

میرگر

ماہنامہ
سیاسی - اجتماعی - فرهنگی
دوره دوم - شماره ۴۳
تیرماه ۱۳۷۰

● نظم نوین جهانی

● کشور اتیوپی در دوره
بعد از «جنگ سرد»

● راه رشد
غیر دیکتاتوری؟

● تفکرات یک سوسیالیست آلمانی
قسمت اول

۳	نظم نوین جهانی و رابطه اش با آزادی و دموکراسی دکتر مرتضی محیط	چاپ: چاپخانه مرتضوی - کلن تلفن : ۰۲۲۱/۴۰۵۸۴۸ فاکس : ۰۲۲۱/۴۰۵۷۶۷
۱۱	راه رشد غیر دیکتاتوری؟ هیبیب پوزین	
۱۵	تحقق دموکراسی در نظام استبدادی پهلوی و نقش نیروهای دمکراتیک و چپ در تحولات آینده مهدی تهرانی	
۱۸	مستطاب سالهای گمشده حمید شوکت	
۲۱	درباره پایان زندگی سرهنگ نوانی «نامه ای از دوست نادیده»	
۲۶	کشور اتیوپی در دوره بعد از «جنگ سرد» دکتر پارسا بناب	
۳۰	تفکرات يك سوسيالیست آلمانی - قسمت اول یورگن هورلمان	
۳۳	خاطرات زندان کتابون	
۴۰	تجربه عباس سماکار	
۴۳	پشت و روی يك سکه رضا جعفری	

مقالات خود را برای چاپ در « میزگرد » برای ما بفرستید!

میزگرد به تمام علاقمندان به سرنوشت چپ و ایران تعلق دارد. ما تمام مقالات، سیاسی، اجتماعی و هنری را که صرفنظر از موضع و دیدگاه سیاسی اجتماعی نویسنده از کیفیت خوبی برخوردار باشند چاپ خواهیم کرد.

نظم نوین جهانی و رابطه اش با آزادی و دموکراسی

و سال های آینده عاجز خواهیم بود. از نظر توازن قدرت در این دنیای «يك قطبی»، امریکا جایگاهی استثنائی پیدا می کند.

این جایگاه از آنجا استثنائی است که امریکا دارای آنچنان اهرمهای قدرتمندی است که بنظر بسیاری از مفسرین سیاسی تا کنون در تاریخ بشری، هیچ ابرقدرت جهانی (حداقل در ۵۰۰ سال اخیر) دارای اهرمهایی به این قدرت نبوده است.

امریکا نیز قبل از پایان جنگ سرد دارای این اهرمها بوده است. اما وجود شوروی با قدرت نظامی و بخصوص اتمی اش در بعضی موارد بعنوان مانعی برای کار برد این اهرمها خودنمایی می کرد با برداشته شدن این مانع اکنون امریکا با فراغت و راحتی بیش از پیش قادر به استفاده از این اهرمها در جهت پیشبرد اهداف اقتصادی-سیاسی اش خواهد بود.

تردید نیست که امریکا نیز مثل هر ابرقدرت تاریخی دیگری در عین داشتن چنین نقاط قدرتی دارای نقاط ضعف بنیانی هم هست که اهمیت آنها اگر از نقاط قدرتش پراهمیت تر نباشد کم اهمیت تر هم نیستند. درباره این نقاط ضعف در مقاله دیگری به نام «موانعی که بر سر راه نظم نوین جهانی قرار دارند» بطور نسبتاً مفصلي صحبت شده است. و در این مقاله نیز به دیگر نقاط ضعف تاریخی اشاره خواهد شد. بنابراین در زیر سعی می شود بر روی نقاط

کشید بلکه بطور يك جانبه ای به تقلیل یا بیرون کشیدن نیروهای نظامی خود از اروپای شرقی پرداخته و به کاهش مخارج نظامی خود که چون بار گرانی بر اقتصاد آن سنگینی می کرد پرداخته دست خود را برای کمک اقتصادی برای نجات کشور به سوی غرب دراز کرد. بدین ترتیب جنگ سرد بطور يك جانبه و با شکست کامل شوروی و پیروزی غرب (بخصوص امریکا) پایان یافت از این زمان است که دنیای «دو قطبی» دوران جنگ سرد تمام و جهانی «يك قطبی» بوجود می آید. همزمان با این تحولات است که سران حکومتی امریکا صحبت از «نظم نوین جهانی» می کنند.

از آنجا که تا آینده ای قابل پیش بینی بشریت با پدیده «نظم نوین جهانی» روبرو خواهد بود. باید با دقت و موشکافی هرچه تمامتر وجوه مختلفه این نظم جدید را شناخت، چرا که اگر این پدیده را نشناسیم از تحلیل اوضاع جهان در سال و ماههای اخیر

■ با روی کار آمدن گارباجف در شوروی و آغاز روند گلاسنوست (آزادی سیاسی) طولی نکشید که احزاب کمونیست اروپای شرقی زیر فشار جنبش مردم این کشورها در مدتی کوتاه ذوب شده و قدرت سیاسی خود را از دست داده اند. در خود شوروی نیز با آغاز دوره آزادی های سیاسی، ضعف کامل اقتصادی آن کشور آشکار و اشکالات دیگر اجتماعی و ملی که سال ها زیر فشار سیستم تکی حزبی پنهان شده بودند ظاهر و به همراه آن ضعف سیاسی شوروی نیز برملا گردید.

شوروی (بهمراه کشورهای اروپای شرقی) که تا دیروز به عنوان يك ابرقدرت به حساب می آمد یکباره چهره واقعی ناتوانش ظاهرگشت و در مدتی کوتاه نه تنها ادعاهای درون جنگ سرد را کنار گذاشت بلکه بدست و پا افتاد تا از درهم پاشی کامل اتحاد شوروی و تجزیه آن جلوگیری کند. در جهت این تلاش شوروی نه تنها نیروهای خود را از افغانستان بیرون

قدرت امریکا و شکل استفاده از این اهرمهای نیرومند تکیه شود. تاریخ چند ساله اخیر نشان داده است که امریکا نه تنها حاضر است از این اهرمها استفاده کند.

دلیل اجبار امریکا در بکار بردن این اهرمها نیز به طور مختصر در مقاله «موانعی که...» شرح داده شد. ولی در زیر نیز سعی خواهد شد بطور گذرا به آنها اشاره شود. اما این اهرمها کدامند؟

● الف: اهرم های اقتصادی:

۱- بازار امریکا:

از آنجا که بازار امریکا با تولید ناخالص ملی بیش از ۵ تریلیون دلار دارای بزرگترین اقتصاد جهانی است و مردم امریکا به دلائل تاریخی، فرهنگی و نحوه گردش و چرخش اقتصاد این کشور به مصرف زیاد و پس انداز کم عادت کرده اند، بازار امریکا نه تنها برای فرآورده های صنعتی، کشاورزی و خدماتی این کشور بلکه تقریباً برای فرآورده های تمام کشورهای دیگر جهان بازاری است عظیم یا ارزش بیش از ۳/۵ تریلیون دلار. بنابراین خیلی از کشورهای جهان برای حفظ یا سلامت گردش اقتصادشان روی فروش کالاهای خود در این بازار حساب می کنند.

هیات حاکمه امریکا از عظمت و قدرت این بازار کاملاً آگاه و در مواقع لازم نه تنها از آن علیه رقبای اقتصادی خود (ژاپن و بازار مشترک اروپا) استفاده می کند بلکه قادر است آن را علیه کشورهایی چون هند، برزیل، کره جنوبی و شیلی یعنی کشورهای دوست و با شدتی هرچه تمامتر علیه کشورهای غیر دوست به کار برد. امریکا گرچه به ظاهر از قرارداد تجارت آزاد جهانی (Gatt) طرفداری می کند اما در حال حاضر بیش از سی در صد از کالاهای وارداتی آن شامل محدودیت های تجارتی بوده در هر لحظه ممکن است محدودیت های بیشتر و یا کمتری بر حسب اقتصادی روز بر این کالاها اعمال کند و بدین ترتیب از آن به عنوان حربه ای به نفع یا ضرر کشورهای دیگر استفاده کند. (نفت ایران، شکر کوبا و محصولات غذایی نیکاراگونه فقط نمونه هایی کوچک از این پدیده هستند).

۲- صدور فرآورده های صنعتی،

کشاورزی و خدماتی:

امریکا گرچه از نظر صادرات، بعد از آلمان و ژاپن مقام سوم در جهان را دارد اما فرآورده های آن از آنچنان تنوعی برخوردارند که دولت امریکا با همکاری شرکت ها و مؤسسات تولیدی این کشور می تواند با کم و زیاد کردن صادرات و یا امتناع از صدور بعضی فرآورده ها بر خیلی از کشورهای جهان از یکسو فشار آورده و از سوی دیگر کمک کنند.

بطور مثال امریکا بزرگترین تولید کننده فرآورده کشاورزی جهان است. از آنجا که در چند دهه اخیر کشاورزی بسیاری از کشورهای جهان سوم بنابودی کشیده شده و صادر کننده تولیدات کشاورزی به وارد کنندگان عمده ای تبدیل شده اند و در خیلی از موارد مردم آن کشورها دچار قحطی و گرسنگی هستند، ورود فرآورده های کشاورزی به این کشورها گاه جنبه مرگ و زندگی پیدا می کند و امریکا می تواند در این مسئله نقش عمده ای بازی کند. چرا که نه تنها خود بزرگترین تولید کننده محصولات کشاورزی است بلکه می تواند از طریق سیاسی بر خیلی دیگر از کشورهای عمده تولید کننده مواد کشاورزی مثل استرالیا، زلاند جدید، کانادا، آرژانتین و برزیل فشار آورد و از این طریق بر کشورهای محتاج اعمال زور کند. امریکا در سال های اخیر بطور مؤثری توانسته است از این ضربه استفاده و در خیلی کشورهای افریقائی از جمله اتیوپی، سودان، مصر، و... اعمال نفوذ کند. گفته می شود که اگر مصر فقط به مدت چند دقیقه از رسیدن گندم و برنج امریکا محروم شود دچار بحران سیاسی بزرگی می شود.

اما در زمینه صنعت نیز چون امریکا در بسیاری زمینه ها در صف مقدم علمی و فنی قرار دارد بنابراین خواهد توانست از این طریق بر خیلی از کشورها (حتی چین و شوروی و ژاپن) اثر گذارد. اختلافات عمیق بین امریکا و ژاپن بر سر تولید و توسعه هواپیماهای اف - اس - ایکس و ماهواره جهت استفاده تلویزیون های (HD) در ژاپن بر همه آشکار است. امریکا بسیاری از اسرار علمی خود را پنهان نگاه داشته و اجازه انتشار آنها را در مطبوعات علمی نمی دهد و از طریق جلوگیری از صدور تکنولوژی

به بعضی کشورها یا با دادن آن تکنولوژی ها می تواند به ضعف یا برتری فنی یا نظامی آن کشورها کمک کند، (مقایسه رفتار امریکا با اسرائیل، از یکسو در چین و شوروی از سوی دیگر نمونه آن است).

۲- تسلط بر قیمت فرآورده های صنعتی و کشاورزی و مواد خام...

امریکا از طریق دوپست شرکت بزرگ خود بر بسیاری از منابع و معادن مواد خام و همچنین کالاهای ساخته شده تسلط داشته و در مبادلات تجارتی جهان نقشی تعیین کننده بازی می کند. از این طریق امریکا قادر است در تعیین قیمت این مواد خام و فرآورده های صنعتی و کشاورزی نقشی تعیین کننده داشته باشد. چند کشور پیشرفته صنعتی جهان و بخصوص امریکا بر بیش از هشتاد در صد نفت خام، نود در صد مس، هفتاد و پنج در صد قلع، هشتاد و پنج در صد قهوه، هفتاد و پنج در صد موز، نود در صد تنباکو، شصت درصد شکر و نود در صد گندم و تقریباً صد در صد الماس جهان تسلط دارند. قیمت این مواد و بسیاری مواد دیگر و تقریباً تمام فرآورده های صنعتی جهان توسط شرکت های فراملیتی امریکا و معدودی کشورهای دیگر تعیین می شد. از طریق بالا و پائین بردن قیمت این کالاها از يك سو می توان به خیلی از کشورهای جهان سوم کمک کرد و از سوی دیگر آنها را به ورشکستگی کشاند. اعمال این فشار فقط به کشورهای غیر دوست محدود نمی شود بلکه گاه در مورد کشورهای دوست نیز به اجرا در می آید (مثلاً با کم کردن قیمت قهوه می توان کلمبیا و برزیل را از پا در آورد).

۴- تسلط بر بازار انرژی

امریکا از طریق پنج شرکت اصلی نفت یعنی اکسان، گلف، موبیل، تکزاکو و استاندارد اویل کالیفرنیا (سوکال) باتفاق يك شرکت انگلیسی (BP) و يك شرکت انگلیسی هلندی (شل) بر بیش از ۷۵٪ از منابع نفت گاز جهان تسلط دارد. (بهمین جهت از دست رفتن نفت کویت که امتیاز آن متعلق به BP و گلف است برای امریکا و انگلیس غیر قابل تحمل بود) این شرکت ها، تاریخی بس گسترده دارند. که با تاریخ کشورهای خاورمیانه بخصوص عربستان، کویت، عراق و ایران عجین است و خود احتیاج به

تحقیقی گسترده دارد. این هفت شرکت اصلی (هفت خواهران) نه تنها صاحب امتیاز مخازن اصلی نفت و گاز جهان اند بلکه بر اکتشاف استخراج، حمل و نقل تصفیه و بازار فروش فرآورده های نفتی تسلط کامل دارند. قدرت و نفوذ صاحبان عمده این شرکت ها بر دولت های آمریکا و انگلیس خود پدیده ای است فوق العاده که کتاب های متعددی درباره اش نوشته شده است. نقش عمده این شرکت ها در تعیین سرنوشت مردم خاورمیانه و روی کار آمدن بسیاری از هیئت های حاکمه کنونی بعد از جنگ بین الملل اول و تقسیم متصرفات امپراتوری عثمانی بین کشورهای فاتح (وسرنوشت ملت های کرد فلسطین) اکنون جزو تاریخی است. کارتل بین المللی نفت که در واقع از سال ۱۹۲۸ بدنیاال معاهده معروف Achnacarry بوجود آمده تا به امروز بطور متحدی در مورد تقسیم مخازن، تعیین قیمت نفت و تقسیم بازارهای فروش عمل کرده است. (بجز درگیری های مختصر از جمله بر سر تقسیم ایران بین شرکت های آمریکائی و انگلیس) بدین ترتیب آمریکا و انگلیس قادر هستند از طریق کاربرد حربه نفت نه تنها بر کشورهای تولید کننده و مصرف کننده جهان سوم بلکه بر ژاپن و اروپا که از مصرف کنندگان مهم انرژی هستند اعمال فشار کنند (یکی از علل اصلی دو دل بودن ژاپن و آلمان برای شرکت در جنگ خلیج و مصمم بودن آمریکا و انگلیس در براه انداختن آن)

● سیستم بانکی و مالی:

آمریکا با تسلط بر بانک جهانی و صندوق بین المللی پول بعد از معاهده Bretton Woods و داشتن بانک های عظیم خصوصی قادر به اعمال فشار مالی و اقتصادی بر کشورهای متعددی در جهان است چرا که بخش عمده ای از نقدینگی و پول در گردش جهان زیر تسلط آن است. از آنجا که نفت با دلار در سطح جهانی معامله می شود بنابراین با این پشتوانه عظیم، آمریکا اهرمی قدرتمند برای اعمال سیاست های خود خواهد داشت.

● اهرم های سیاسی:

با از میان رفتن نفوذ شوروی و متلاشی شدن پیمان ورشو آمریکا از نظر سیاسی نقشی تقریباً بلامنازع در جهان پیدا کرده است. با در نظر گرفتن این که از حربه اقتصادی می توان

بهره سیاسی برد می توان به عظمت قدرت سیاسی آمریکا پی برد. رفتار شورای امنیت سازمان ملل متحد در ماه های اخیر و تسلیم کامل آن در مقابل آمریکا بهترین نشانه این نفوذ است.

کشورهائی چون ژاپن و آلمان که رقبای اقتصادی آمریکا هستند به خاطر داشتن قراردادهای دو جانبه و چند جانبه بعد از جنگ دوم جهانی هنوز استقلال سیاسی خود را به طور کامل به دست نیاورده اند. انگلیس، استرالیا، زلاند جدید و آفریقای جنوبی و اسرائیل با داشتن روابط مخصوص سیاسی و فرهنگی با آمریکا در واقع جزء متحدین دراز مدت آمریکا هستند (تا آینده قابل پیش بینی) و بدین ترتیب به دنبال کشاندن فرانسه و ایتالیا با آنچنان اشکالی روبرو نخواهد بود.

● اهرم های فرهنگی تبلیغاتی:

آمریکا با داشتن عظیم ترین شبکه های خبری و رادیو تلویزیونی روزنامه ها و مجلات و بنگاه های نشریاتی و تسلط زبان انگلیسی در سطح جهانی نفوذ فرهنگی تبلیغاتی سهمگین در جهان دارد. اخبار و تفسیرها در سطح جهانی در راستای منافع این کشور و متحدینش تنظیم و اثراتی بزرگ بر افکار عمومی جهان دارد. از طریق همین وسائل ارتباط جمعی اثراتی تعیین کننده روی فرهنگ بخش های عظیمی از مردم جهان دارد. فقط سه بنگاه خبری اسوشیتد پرس، یونایتد پرس و رویتر در روز حدود دو میلیون کلمه خبر مخابره می کنند در حالی که تمام بنگاه های خبری جهان سوم فقط دویست هزار کلمه مخابره می کنند فیلم ها و برنامه های تلویزیونی آمریکا و انگلیس در اکثر کشورهای جهان نمایش داده شده و یا تسلط دارند.

دانشگاه های متعدد و معروف آمریکا محل تربیت بسیاری از گردانندگان دنیا و بخصوص جهان سوم است که می توانند به عنوان سفیر حسن نیت به نفع آمریکا عمل کنند (گرچه می تواند برعکس هم باشد)

● اهرم نظامی:

آمریکا بدون تردید بزرگترین قدرت نظامی در جهان کنونی است و در تاریخ پانصد ساله اخیر حتی از

نظر نسبی نیز چنین قدرت بلامنازعی در جهان وجود نداشته است (شاید انگلیس بین ۱۸۱۵ و ۱۸۸۵) اگر حربه های قبلی برای رسیدن به این هدف مؤثر نیافتد آمریکا حاضر است از این حربه استفاده کند. استفاده از این حربه در نظم نوین جهانی با شدتی هرچه تمامتر مورد توجه رؤسای پنتاگون قرار گرفته است. تکیه بر تربیت نیروهای ویژه و عکس العمل سریع در استراتژی جدید پنتاگون که از اهمیت خاصی برخوردار است نمایانگر اهمیت استفاده از این حربه در آینده است. فراموش نکنیم که آمریکا در سال ۱۹۳۷ به ازاء هر فرد آمریکائی ۱۲۷ دلار خرج نظامی می کرد در حالی که در سال ۱۹۹۰ این رقم به ۱۰۲۲ یا بیشتر رسیده است!

یکی از اهداف جنگ خاورمیانه بالا بردن اعتبار نیروهای نظامی آمریکا (رفع سندوم ویتنام) و تجلیل از عملیات نظامی این کشور در خارج و جلوگیری از تقلیل بودجه نظامی بود که هم از طرف مردم و هم کنگره بعد از اتمام جنگ سرد زیر فشار بود. جرج بوش به این هدف خود رسید و با برگزاری رژه ها و جشن های متعدد بعد از این جنگ و وارد کردن شوارتسکف به عنوان قهرمان نه تنها جلو تقلیل بودجه نظامی را گرفت بلکه موفق شد به افزایش آن تا آینده ای قابل پیش بینی اقدام ورزد.

● حربه اطلاعاتی جاسوسی:

آمریکا با داشتن بزرگترین تعداد ماهواره جاسوسی و سیستم گسترده ای از رادارها و هواپیماهای آواکس و وسائل بسیار پیشرفته استراخ سمع در سراسر جهان صاحب عظیم ترین دستگاه جمع آوری اطلاعات و جاسوسی در سراسر جهان است. سازمان سیا، سازمان امنیت ملی (National Security Agency) و سازمان جاسوسی پنتاگون (DIA) و (FBI) با بودجه سرسام آور خود از امکانات فوق العاده ای برخوردار است و بخش عملیات مخفی آنها در چند دهه گذشته موفق به انجام دهها کودتا و هزاران عمل مخفی دیگر در سراسر جهان شده اند. سیا با داشتن بودجه رسمی سی میلیارد دلاری خود وسیعاً به تربیت چوچه های مرگ و ترور و ایجاد ارتشی های مزدور دست زده و از این طریق در صدد ایجاد عدم ثبات و متزلزل کردن دولتها و کشورهای

دیگر برآمده. ایجاد و تقویت کنترها در نیکاراگوئه حمایت و کمک به ساویمی آدمخوار و ارتش آن علیه آنگولا و نگه داری و تقویت آدمکشان مجاهد افغان فقط نمونه هائی از این عملیات است

با در نظر گرفتن این اهرمهای قدرت باید دید امریکا آنها را در چه جهتی و در سمت برآوردن چه اهدافی در زمان حال و آینده قابل پیش بینی به کار خواهد برد.

قدر مسلم آن است که هدف اساسی هیأت حاکمه امریکا در درجه اول حفظ وضع موجود چه در امریکا و چه در جاهای دیگر جهان و حتی بهبود این وضع به نفع خود و نزدیک ترین و پایدارترین متحدین جهانی اوست بعد از پایان جنگ سرد و شکست شوروی در این جنگ امریکا به این نتیجه قطعی رسیده است که سیاست های چهل و چند ساله اخیرش به ثمر رسیده و محک صحت خورده اند. بنابراین استفاده از اهرم های فوق به شکلی که بکار رفتند از نظر طراحان سیاسی امریکا نه تنها درست بود. بلکه باید با توانی بیش از پیش بکار برده شوند. اما در صحنه جهانی با اتمام جنگ سرد و رفع خطر شوروی یک سلسله موانع دیگر بر سر راه تسلط بلامنازع امریکا بر جهان (Pax Amerikana) وجود دارد که از این به بعد باید با آنها مقابله کند.

این موانع به چند دسته تقسیم می شود:

● اول : بقایای کشورهای مابعد انقلاب چون کوبا، چین، کره شمالی، ویتنام و لیبی فشار بر این کشورها از طریق اهرم های قدرتی که نام برده شد تا زانو زدن و تسلیم کامل آنها باید ادامه یابد. مسئله این کشورها از نظر امریکا ایدئولوژی و سیستم سیاسی آنها نیست بلکه باز نبودن دروازه هاشان برای سرمایه گذاری آزاد و استفاده از منابع اولیه و بازار های آنجاست.

استقبال نیم بند هیأت حاکمه امریکا از پدیده گارباجف در شوروی و روی کار آمدن چمورو در نیکاراگوئه و طرفداری امریکا از احزاب و عناصر دست راستی در شوروی، اروپای شرقی و نیکاراگوئه و سنگ اندازی در راه و اعمال فشار بر روی دو رهبر فوق نشانه های بارزی از طرز تفکر حاکم بر رهبران

امریکاست.

● دوم: کشورهای رقیب سرمایه داری و فشار بر آنها: گرچه امریکا در جنگ سرد پیروز شد اما در عین حال بهای سنگینی نیز برای این پیروزی پرداخت بدین معنی که با روانه کردن بخش های عظیمی از سرمایه های مولد، و نیروی عظیم انسانی خود در جهت نظامی، اقتصادش تبدیل به اقتصاد نظامی شد. بدین علت در زمینه های متعددی از نظر تولید کالاهای مصرفی چه از نظر تکنولوژی و چه از نظر کیفیت کالاهای از ژاپن و بعضی کشورهای اروپائی بخصوص آلمان عقب افتاد و بدین علت نه تنها بخش وسیعی از بازارهای جهانی بلکه بازار خود امریکا را نیز از دست داد. اکنون خیلی از متفکرین و ناظران سیاسی امریکا به این نتیجه ناراحت کننده رسیده اند که قدرت نظامی آن با قدرت اقتصادی خوانائی ندارد. امریکا از نظر بازده تولیدی از سال های ۷۰ به بعد رو به افول رفته و سکون اقتصادی چند سال گذشته آن تبدیل به رکودی عمیق گردیده است. از آنجا که بازارهای جهانی محدودند و رقبای اقتصادی امریکا از توان تولیدی بیشتری برخوردارند این مسئله موجب یک نوع جنگ اقتصادی بین امریکا و ژاپن از یک سو و امریکا و جامعه اقتصادی اروپا از سوی دیگر شده است. بنابراین دومین خطری که آینده منافع هیأت حاکمه امریکا و سلامتی اقتصادی آن را تهدید می کند عبارت از رقبای اقتصادی آن یعنی آلمان و ژاپن است.

● سوم: کشورهای جهان سوم. رکود اقتصادی جهان سرمایه داری به علاوه غارت بی امان کشورهای «جهان سوم» و سیاست های اقتصادی مرگ آوری که این کشورها در چند دهه اخیر و بخصوص در دو دهه اخیر دنبال کرده اند اکنون ثمراتش در اوایل سال های نود آشکار شده و بسیاری از این کشورها را به سوی قحطی، گرسنگی، بی خانمانی و گسترش بیماری های اپیدمیک می کشاند. لاجرم این کشورها از نظر اجتماعی-سیاسی تبدیل به آتشی زیر خاکستر شدند که هر لحظه ممکن است شعله ور شوند.

انقلاب در هر کدام از این کشورها به معنی محدودتر شدن بازار فروش کالا، بازار کار ارزان و محدودیت تسلط بر منابع سود و خام و اولیه

ارزان خواهد بود. این مسئله به تسلط همه جانبه امریکا لطمه زده و با اهداف دراز مدت آن در صاف کردن جاده برای حرکت «آزاد» سرمایه مشکل بوجود می آورد. بنابراین سومین خطر عبارت از جنبش در کشورهای جهان سوم و یا سرپیچی هرکدام از حکومت های سرسپرده در کشورهای جهان سوم خواهد بود.

● چهارم: مردم امریکا: اما آنچه هیأت حاکمه امریکا را شاید بیش از هر چیز دیگر تهدید می کند و شاید اساسی ترین خطر را برای آن ایجاد می کند عبارت از حاضر کردن اکثریت مردم امریکا برای قبول اجرای سیاست های خارجی فوق و ادامه سیاست های اقتصادی-اجتماعی داخلی است. مردم امریکا به دلایلی که گفته خواهد شد مخالف با سیاست های فوق هستند. بنابراین با در نظر گرفتن اهرم های موجود در دست هیأت حاکمه و دانستن موانع موجود در راه اهداف دراز مدت هیأت حاکمه امریکا می توان وجوه اساسی «نظم نوین جهانی» را به دو دسته داخلی و خارجی تقسیم کرد.

● اول وجوه داخلی: از آنجا که امریکا در حال حاضر دچار یک رکود اقتصادی عمیق است، سطح درآمد طبقات پائین شدیداً نزول کرده و اغنیا غنی تر شده اند و بدین ترتیب شکاف طبقاتی عمیق تر از چند دهه گذشته شد. (مزد واقعی کارگران در سال های اخیر ۱۲٪ پائین رفته و درآمد آنها با در نظر گرفتن تورم به سطح مزد سالهای ۱۹۵۰ برگردانده شد) بنابراین ناراضی مردم امریکا نیز شدید تر و امکان تنش های اجتماعی شدت گرفته است.

برای جلوگیری از این تنش ها و همراه کردن مردم امریکا در اجرای سیاست های خارجی، بدون تردید باید یک سلسله اقدامات جدی صورت گیرد بنابراین «نظم نوین جهانی» در عین حال وجوه خارجی چشمگیری و چه داخلی اش در مهار زدن به ناراضی های مردم امریکا اهمیتی تعیین کننده دارد.

● وجوه خارجی: (در آمد ۵٪ افراد حقیقی و حقوقی امریکا از سال ۱۹۸۰ تا ۱۹۹۱ بیست و پنج درصد بالا رفته در حالی که یک پنجم بعد از آن تغییر نکرده و درآمد سه پنجم پائین جامعه بین شش تا ده درصد پائین افتاده.) در

«نظم نوین جهانی» جای دشمن ها عوض می شود بدین معنی که به جای مقابله با شوروی سمت اصلی حمله متوجه کشورهای جهان سوم می شود. به تضعیف و تخریب کشورهای باقیمانده ما بعد انقلاب تا تسلیم آنها ادامه داده خواهد شد.

مقابله اقتصادی (و گاه سیاسی) با رقبای جدید یعنی ژاپن و آلمان و بعضی دیگر از کشورهای تولید کننده کالا و وادار کردن آنها به پیروی از اهداف دراز مدت امریکا تشدید خواهد شد.

حال با در نظر گرفتن تمام وجوه داخلی و خارجی فوق است که باید مسئله رابطه دمکراسی و آزادی را با «نظم نوین جهانی» بررسی کرد.

اگر چنین است بنابراین باید دید که آیا این «نظم نوین» به دمکراسی و آزادی در جامعه امریکا و جهان کمک می کند یا به آن لطمه می زند.

اول: وجوه داخلی: امریکا در سال های اخیر از نظر داخلی شاهد یک چرخش به راست از جهت سیاسی، اجتماعی، ایدئولوژیک و اقتصادی بوده است. قانون اساسی امریکا و اصلاحیه های آن مورد تهاجم همه جانبه دولت های ریگان و بوش قرار گرفته و اگر سال های ۸۰ را سال های بحران قانون اساسی امریکا خوانده اند با مشاهده فعالیت های دادگاه عالی قضائی کنونی خوف آن می رود که این قانون اساسی در سال های نود کاملاً لگد مال شود.

با تغییر پنج نفر از اعضاء دیوان عالی کشور و جایگزینی آنها با عناصر دست راستی جمهوری خواه توه قضائیه کشور دچار گردشی شدیداً راست شده است. ذکر فهرست قوانینی که دیوان عالی امریکا در سال های اخیر و بخصوص در چند ماهه اخیر به تصویب رسانده بهترین گویای این واقعیت و نشان دهنده بی اعتبار کردن قانون اساسی امریکاست.

۱- قوانین راجع به آزاد کردن کار خانگی که در واقع نوعی بردگی شکل نوین است و بعد از سالها مبارزه لغو شده بود دوباره قانونی شناخته شده.

۲- لغو و یا تغییر در تفسیر قوانین ضد جدائی نژادی و تبعیض نژادی.

۳- لغو قوانین ضد تراست و بازکردن دست کمپانی های بزرگ برای

تراکم و تمرکز هرچه بیشتر سرمایه و ثروت.

۴- گذراندن قوانین ضد کارگری مبنی بر آزادداشتن قوانین ضد کارگری مبنی بر آزاد گذاشتن کامل کارفرما برای اخراج کارگران.

۵- تصویب تعداد زیادی قوانین به نفع کشورهای بزرگ و کم کردن مالیات آنها و تضعیف قوانین ضد آلودگی محیط زیست.

۶- کوشش در قانونی کردن خواندن دعای اجباری در مدارس (که حتی به جدائی دین از دولت و مؤسسات آموزشی لطمه می زند)

۷- گذراندن قانونی مبنی بر مجاز شمردن «اعتراف گیری زیر فشار» و خلع سلاح متهمین در مقابل پلیس و مأمورین FBI (به تاریخ ۲۶ مارس ۱۹۹۱) مطابق این قانون پلیس خواهد توانست زیر شکنجه جسمی و روانی از متهمین اعتراف بگیرد.

۸- لغو قانون آزادی سقط جنین و سپردن اجرای آن به دست ایالات مختلف و به دنبال آن (به تاریخ ۲۴ مه ۱۹۹۱) تصویب قانونی که طبق آن دکترها در کلینیک های دولتی حق نخواهند داشت راجع به سقط جنین با مریض ها صحبت کنند. این قانون اخیر رد صریح نقض اصلاحیه ۱ و ۵ قانون اساسی در مورد آزادی بیان است که در عین حال سقط جنین را تبدیل به یک جنایت می کند.

۹- گذراندن قانونی در اواسط ماه مه ۱۹۹۱ مبنی بر آزادداشتن پلیس و مأمورین FBI در دستگیری و توقیف افراد بدون داشتن حکم توقیف از طرف دادگاه و نگهداشتن فرد دستگیرشده به مدت ۴۸ ساعت بدون داشتن هیچ اتهامی رسمی و بدون اجازه تماس با وکیل.

۱۰- تصویب قانون مجازشمردن توقیف اتومبیل افراد توسط پلیس و FBI بدون داشتن حکم دادگاه و اجازه تفتیش چمدانها و بسته های درون آن. این قوانین نه تنها قانون اساسی و اصلاحیه های آن را لگدمال می کند بلکه بیشتر شبیه قوانین موجود در زمان وضع اضطراری و جنگ است. بدین ترتیب در ماه ها و سال های اخیر به آزادی های مدنی امریکا لطماتی شدید خورده است و بنظر می رسد که این روند در سال های آینده ادامه یابد.

ب- تسلط جمهوریخواهان محافظه

کار بر قوه اجراییه کشور و مقام ریاست جمهوری، و اثرات آن بر سیاست های خارجی و وضع امریکا.

ج- بعد از شروع یورش سیاسی-ایدئولوژیک جناح راست جمهوریخواهان از اوائل سال های ۸۰ حزب دمکرات به جای ایستادن روی مواضع سنتی خود دست بیک عقب نشینی همه جانبه زده و بخصوص بهد از سال ۱۹۸۴ رهبری آن بدست جناح راست آن حزب افتاد. بدین ترتیب دو حزب جمهوریخواه دمکرات در مورد بسیاری از مسائل جهانی و واقع به هم نزدیک شده و یا عقب نشینی دمکرات ها از یک سیاست واحد پیروی می کند.

بدین ترتیب به نظر می رسد که از نظر داخلی «نظم نوین جهانی» نه تنها منادی گسترش آزادی و دمکراسی در امریکا نیست بلکه گرایش روندهای سیاسی - اجتماعی بسوی محدودیت آزادی های مدنی و حق تعیین سرنوشت مردم امریکاست.

دوم وجوه خارجی:

کارنامه اعمال امریکا از نظر حقوق بشر در سطح جهانی به واقع پرونده ای سیاه است.

امریکا از میثاق های بین المللی ۱۹۴۸ مبنی بر محکومیت کشتار جمعی، میثاق ۱۹۴۹ در مورد حمل و نقل فحشاء و انواع دیگر بردگی، میثاق ۱۹۵۲ در مورد تضمین حقوق سیاسی زنان، میثاق ۱۹۶۵ در مورد تحریم نژاد پرستی و میثاق ۱۹۸۴ در مورد غیر قانونی شناختن شکنجه فقط یکی را به تصویب رساند و امضاء کرد که آن هم تحریم کشتار جمعی است.

امریکا میثاق های سازمان ملل که حقوق سیاسی اجتماعی اقتصادی بشر را تعریف می کند و همچنین پروتکل دیگر مبنی بر مجاز دانستن شهروندان در ارائه شکایاتشان در مورد سوء رفتار و اچاف به کمیته های مستقل را به تصویب نرسانده، این میثاق ها چکیده بنیان های اعلامیه حقوق بشر است که توسط اجلاس عمومی سازمان ملل در سال ۱۹۴۸ به تصویب رسیده است.

دیدیم که امریکا در جنگ خلیج در مورد تنها میثاقی که امضاء کرده است (یعنی تحریم کشتار جمعی) چگونه با سربازان و غیر نظامیان در حال فرار از کویت عمل کرد! اما آیا

در دوران نظم نوین جهانی آمریکا به گسترش آزادی و دموکراسی و حقوق بشر در سطح جهانی کمک خواهد کرد؟ شروع نظم نوین جهانی را در واقع نباید از آغاز جنگ خلیج دانست بلکه تجاوز به پاناما و اشغال آن توسط آمریکا اولین نشانه این نظم جدید بود چرا که دولت پاناما در زمان این حمله به «کمونیست» و یا «مارکسیست» بودن متهم نگردید بلکه اتهام نوریگا حمل و نقل مواد مخدر بود. می دانیم که نوریگا از مهره های اطلاعاتی مهم سازمان سیا در آمریکای لاتین و دوست نزدیک ژرژ بوش بود. اما از موقعی مورد غضب قرار گرفت که از قبول خاص آمریکا برای استفاده از پاناما برای حمله به نیکاراگوئه سرباز زد و در عین حال نوریگا صحبت از سپردن اداره کامل پاناما بدست پانامائی ها در آخرین قرن می کرد.

پس از آن که ژرژ بوش و یارانش در کاخ سفید به این نتیجه رسیدند که او از دستوراتشان سرپیچی می کند تصمیم به دستگیری و محاکمه او مطابق قوانین آمریکا می کنند و در يك حمله چنایتکارانه شبانه در اواخر دسامبر ۱۹۸۹ با کشتن چند هزار نفر از مردم پاناما و تخریب بخش فقیر نشین شهر پاناما آن کشور را اشغال و بعد از چند روز او را دستگیر و به آمریکا می آورند تا محاکمه کنند. البته در این مورد دستگاه های ارتباط جمعی آمریکا نه صحبت از «حق حاکمیت يك کشور مستقل» و نه «حق تعیین سرنوشت مردم» آن کشور کرده اند. آمریکا هنوز در این مورد ادعای دفاع از دموکراسی و آزادی در پاناما می کند در حالی که اندارا را در پایگاه نظامی آمریکا برای احراز مقام ریاست جمهوری پاناما قسم دادند و او هم بعد از روی کار آمدن آنچه را از بقایای دموکراسی و آزادی در آن کشور باقی مانده بود به کلی پایمال کرد. این اولین نمونه «دفاع از دموکراسی» در دوران «نظم نوین جهانی» بود.

عمل دوم آمریکا در این دوران جدید عبارت از جنگ خلیج فارس است. شواهد تاریخی نشاندهنده آن است که اختلاف بین عراق و کویت چه قبل از تجاوز عراق به آن کشور و چه بعد از آن از طریق يك راه حل عربی امکانپذیر بود (یا حداقل می بایست اجازه داده می شد روند آن آزمایش شود) اما حتی اگر فرض کنیم که چنین

راه حلی به نفع صدام حسین تمام می شد و بنابراین قابل قبول نبود، اکثریت قابل توجهی از سران هیأت حاکمه آمریکا (شامل بیشتر رهبران پنتاگون در سابق و کولین پاور) اعتقاد به آن داشتند که از طریق تهدید نظامی و محاصره نظامی می توان عراق را وادار به عقب نشینی از کویت و حل مسائل ارضی بین دو کشور کرد. اما چرا آمریکا از همان ابتدا چنین راه حلی را برای بیرون رفتن از کویت به عنوان يك کابوس تلقی کرد و نمی خواست بهانه حمله عراق به کویت را برای حمله نظامی خود به عراق از دست دهد. اکنون دلایل این مسئله بعد از گذشت بیش از سه ماه از شکست عراق و اعلام آتش بس دارد آشکار می شود. اخیراً کتابی به نام THE COMMENDERS (فرماندهان) به قلم روزنامه نگار مشهور واشنگتن پست باب وودوارد انتشار یافته که در آن روند تصمیم گیری در مورد حمله نظامی به عراق در بالاترین سطوح دولتی آمریکا بطور مبسوطی شرح داده شده آنچه در اینجا مورد نظر ماست عبارت از رعایت حق تعیین سرنوشت و حاکمیت کشورهای منطقه در رابطه با این جنگ است. با آن که کویت تا سال ۱۹۶۱ در واقع جزئی از استان بصره محسوب می شد و در آن سال با دخالت نظامی انگلیس حاکمیت خانواده صباح بر آن منطقه تکمیل گردید و تبدیل به کشور مستقلی شد. اما از آنجا که عراق در سال ۱۹۶۳ کویت را به عنوان کشوری مستقل شناخت، بدون تردید حمله عراق به کویت و اشغال آن به شدت محکوم شدنی است همانطور که کوپا و یمن و اردن به همراه دیگر کشورهای جهان این عمل را محکوم و خواستار بیرون رفتن عراق از کویت شدند. اما از نظر آمریکا همانطور که گفته شد عقب نشینی عراق از کویت به عنوان کابوس تلقی شد. به قول ملک حسین که عمیقاً دست اندر کار مذاکره با دولت های عراق، کویت، مصر و عربستان بوده آمریکا از همان ابتدا بر سر راه حل منطقه ای مسئله سنگ اندازی کرد و بالاخره موفق شد آن را با شکست روبرو سازد.

از اینجاست که معلوم می شود آمریکا نه به خاطر «آزادی کویت» و «رفع تجاوز»، بلکه به خاطر يك

سلسله مسائل داخلی آمریکا و مسائل بین المللی دست به چنین جنگی زد. حال برای اینکه بفهمیم به راستی در دوران «نظم نوین جهانی» که علمدار آن امریکاست این کشور تا چه اندازه برای پیشبرد امر دموکراسی و آزادی کوشش می کند چند نکته تاریخی در این جنگ را مثال می زنیم.

۱- با بیرون آمدن کتاب «فرماندهان» اکنون معلوم می شود که ژرژ بوش و اسکوکرافت نه تنها حداقل از روز سوم اوت ۱۹۹۰ مصمم به حمله نظامی به عراق بوده اند بلکه نقشه برانداختن دولت عراق را نیز داشته اند.

«روز دوم اوت بعد از يك جلسه شورای امنیت ملی، اسکوکرافت به تنهایی به اتاق بوش رفته و به او می گوید: آقای رئیس جمهور من فکر می کنم که شما و من تنها کسانی هستیم که در این کار آزموده ایم، و قبل از اینکه چرخ بوش برای ایراد نطقی به کلورادو برود مشاور قضائی خود بوبدن گری را می طلبد و از او می خواهد درباره نتایج قانونی فرستادن نیرو به خاورمیانه و استفاده از نیروی هوایی دو منطقه به او اطمینان دهد»

روز سوم اوت در جلسه شورای امنیت ملی اسکوکرافت با اشاره به گزارش سیا در مورد عواقب حمله عراق به کویت و خطر آن برای نظم کنونی جهان و نتایج درازمدت آن روی اقتصاد جهانی می گوید: «اولاً آمریکا برای متوقف کردن حمله عراق باید خواهان اعمال زور باشد و این مساله را برای جهانیان روشن کند؛ ثانیاً صدام حسین باید از کار برانداخته شود و این کار باید به طور مخفی و از طریق سیا انجام شود به طوریکه افکار عمومی جهان از آن مطلع نشوند.

«بوش بلافاصله به CIA دستور می دهد شروع به برنامه ریزی برای عملیات مخفی در جهت بی ثبات کردن دولت عراق و برانداختن صدام حسین کند و بالاخره در آخر هفته سوم ماه اوت طرح بسیار سری سیارا برای برانداختن دولت عراق تصویب و امضا می کند». این در حالی است که بوش قویاً با يك راه حل عربی مخالفت می کند. روز دوم اوت بوش در نطق خود در شهر اسپن کلرادو صحبت از آن می کند که او با حسنی مبارک و ملک

حسین تلفنی صحبت کرده و گفته: «آنها از من خواسته اند که به آنها وقت داده شود تا راه حل عربی مسأله روند خود را طی کند. آنها (ملك حین و حسنی مبارک) می گویند بگذارید ما به عنوان کشورهای همسایه و عرب این مسأله را میان خودمان حل کنیم» «من برای آنها روشن کردم که این جریان از يك مسأله منطقه ای فراتر رفته چرا که يك تجاوز عریان است» ملاحظه می کنید کسی که فقط شش ماه پیش با يك تجاوز جنایت کارانه کشور پاناما را تسخیر و رئیس جمهور آن را توقیف و به آمریکا می آورد تا محاکمه کند، از تجاوز عریان عراق شکایت کرده و می خواهد از يك راه حل عربی در میان کشورهای همسایه جلوگیری کند و دخالت نظامی آمریکا را در آنجا لازم می بیند.

ملك حسین موفق شده بود صدام حسین را راضی به عقب نشینی از کویت کند به شرطی که او در کنفرانس قاهره محکوم نشود. جرج بوش حسنی مبارک و ملك فهد را وادار می کند که مخصوصاً صدام حسین را در این کنفرانس محکوم کنند. در مذاکرات تلفنی که بین روزهای دوم و چهارم اوت بین ملك فهد و بوش و اسکوکرانت صورت می گیرد، ملك فهد صحبت از آن می کند که خیال جنگ ندارد و حاضر است با دادن مقادیر قابل توجهی کمک مالی به عراق و راضی کردن آنها از این جنگ جلوگیری کند. اما جرج بوش و اسکوکرانت ابتدا با همراه کردن یونس بندر سفیر عربستان با خود در صدد متقاعد کردن ملك فهد به قبول نیروهای نظامی آمریکا در خاک عربستان می کند. مأمورین آمریکائی و دیک چنی وزیر دفاع آمریکا با مهارت هرچه تمامتر با بزرگ جلوه دادن نیروهای عراقی از طریق عکس های هوایی و تأکید به خطر حمله عراق به عربستان بالاخره در روز ۶ اوت ملك فهد را راضی به این کار می کنند. جریان مفصل متقاعد کردن ملك فهد و گرفتن رضایت از او در صفحات ۲۶۴ تا ۲۷۰ کتاب «فرماندهان» شرح داده شده و فوق العاده خواندنی است چرا که نشانه بارزی است از اینکه تا چه اندازه آمریکا علاقه به دمکراسی و آزادی و حق تعیین سرنوشت ملل دیگر دارد.

۲- نکته دوم عبارت از متقاعد

کردن اعطای شورای امنیت سازمان ملل در تصویب قطعنامه های متعدد علیه عراق است که تا به امروز هم ادامه دارد. داستان استفاده از اهرم های اعمال فشار (که از آنها قبلاً نام برده شده) برای «راضی کردن» این اعضاء در صفحات متعدد روزنامه آمده است. رأی مثبت شوروی را از طریق قول ۴ میلیارد دلار کمک که از عربستان گرفته و به آنها داده می شود گرفتند. رأی متنع چین را از طریق بخشیدن آنها در واقع میدان کیان من و دعوت وزیر خارجه آنها به کاخ سفید گرفتند. رأی مالزی را از طریق بیرون کشیدن نخست وزیر آن کشور از يك رستوران در توکیو و دستور دادن به او برای جلوگیری از کله شقی نماینده شان در سازمان ملل گرفتند. تنها دو کشوری که رأی مخالف علیه دخالت آمریکا دادند، یمن و کوبا بودند که نماینده یمن بلافاصله بعد از آن تهدید و کمک مالی ۷۰ میلیون دلاری آمریکا به آن کشور قطع شد. کوبا مسلماً در لیست کشورهایی است که باید شدیداً تنبیه شود.

۳- نکته سوم تاریخی در این جنگ عبارت است از شرایط بعد از آتش بس در کشور های درگیر جنگ بخصوص «کویت آزادشده» است. می دانیم که بعد از شکست نظامی عراق نیروهای آمریکائی نه تنها جنوب عراق را اشغال کردند، بلکه کویت را نیز تسخیر کرده و در زیر اشغال نظامی شان شیخ جابر امیر کویت و سایر اعضای خانواده صباح را به آنجا برگرداندند. (شبهه قسم دادن راندارا به عنوان رئیس جمهور جدید پاناما).

از آن زمان بلافاصله اعلام حکومت نظامی شد و چوخه های مرگ به کار افتادند. صدها و شاید هزاران فلسطینی، اردنی و یمنی دستگیر، شکنجه و قتل عام شدند که تازه گورهای جمعی آنها پیدا و گزارش آن در روزنامه های دیروز (۱۲ ژوئن) منعکس شده است. دادگاههایی که برای محاکمه فلسطینی ها برگزار شده آنچنان وحشیانه و غیرانسانی بوده که خبرنگاران خارجی را به تعجب واداشته، محکوم کردن يك نفر به ۱۵ سال حبس به جرم پوشیدن زیر پیراهن با عکس صدام حسین فقط نمونه کوچکی از این اعمال وحشیانه علیه صدها هزار فلسطینی و دیگر ساکنین کویت است. که مثل خانواده

صبحاح در موقع حمله عراق به کویت، فرار نکردند. بیرون انداختن جمعی فلسطینی ها از کویت و نابودی خانه و زندگی شان جزء اتفاقات روزانه کویت است. تمام این کارها جلوی چشم نیروهای اشغالی آمریکا انجام می شود. ولی آنها به همان گفته های ریاکارانه و دروغ خود به مطبوعات اکتفا کرده و در عین حال از خانواده صباح حمایت کامل می کنند.

۴- اما آنچه چهره واقعی علاقه آمریکا به دمکراسی و آزادی را به شکل برجسته ای نشان می دهد، عبارت از قتل عام دهها و شاید صدها هزار نظامی و غیرنظامی عراقی درحال فرار از کویت و از آن بالاتر در معرض مرگ قرار دادن صدها هزار طفل شیرخوار عراقی از طریق ادامه محاصره اقتصادی و جلوگیری از ورود غذا و شیر خشک به آن کشور است. آمریکا چون تا به حال موفق به انجام نقشه کامل خود در عراق که برانداختن دولت آن است نشده، از روش های تنبیه جمعی که نازی ها در مورد یهودیان و اسرائیلی ها در مورد فلسطینی ها به کار می برند استفاده می کند. یعنی درواقع به تنها میثاق بین المللی در مورد تحریم کشتار جمعی که امضاء کرده است هم اعتقادی ندارد. آمریکا با گرسنگی دادن يك ملت ۱۸ میلیونی می خواهد آنها را وادار کند صدام حسین را از کار بپندازند. به کار بردن چنین روش هایی برای رسیدن به اهداف سیاسی از نظر قوانین بین المللی جنایت علیه بشریت خوانده می شود. تخریب نیروی برق و تصفیه خانه های آب، کارخانه شیرخشک سازی و نوشابه های غیرالکلی همه و همه در جهت تنبیه مردم عراق است. چرا که هیچکدام از هدف های فوق را نمی توان هدف نظامی خواند. آمریکا با دست زدن به این جنگ فقط به عراق گوشمالی نداده بلکه در واقع هشدار می به تمام مردم کشورهای منطقه (از جمله مردم ایران و سایر کشورهای جهان سوم و به طور غیر مستقیم حتی هشدار می به مردم آلمان و ژاپن، داده است.

امریکا تا جاییکه توانش را داشته باشد از اهرم های قدرتمند خود برای احراز تسلط بلا منازع بر وسیعترین بخش های کره ارض استفاده خواهد کرد. محتوای این هدف آن چیزی است

Pax Ameri cana خوانده می شود و محتوای «نظم نوین جهانی» نیز چیزی جز آن نیست. تا زمانیکه مردم جهان به این واقعیت عصر حاضر آگاهی کامل نداشته باشند قادر به دفاع از منافع خود و حق حاکمیت ملی خود بطور مؤثری نخواهند بود.

حال که از اهرم های قدرتمند آمریکا و کاربرد آنها در سطح جهانی برای رسیدن به اهداف «نظم نوین جهانی» صحبت کردیم خوبست اشاره ای به نقاط ضعف آمریکا نیز از نظر دراز مدت بکنیم.

میدانیم که یکی از اهداف براه انداختن جنگ خلیج از میان بردن «سندرم ویتنام» بوده است. سندرم ویتنام در اساس عبارت از مخالفت مردم آمریکا با دخالت نظامی این کشور برای حل مسایل سیاسی جهانی است. در سالهای ۶۰ و ۷۰ چنین مخالفتی اوج گرفته بود و تصور میرفت که هیأت حاکمه آمریکا از این مساله درس گرفته و از ادامه چنین سیاستی خودداری کند. اما آشکار است که بجای دست برداشتن از این سیاست، هیأت حاکمه آمریکا به این نتیجه رسیده است که باید سندرم ویتنام را در ایالات متحده از میان ببرد تا دستش برای ادامه سیاست «کشتی های توپدار» باز شود.

هفته گذشته کتابی به قلم کلارک کلیفورد یکی از مشاورین برجسته رؤسای جمهور سابق و وزیر دفاع اسبق آمریکا انتشار یافت بنام

Counsel to the President

در این کتاب اثبات میشود که شکست آمریکا در جنگ ویتنام به علت مخالفت درونی مردم آمریکا نبوده بلکه در صحنه واقعی جنگ در خاک ویتنام و علت اصلی اش هم حمایت آمریکا از دولت های ضد مردمی در ویتنام بوده است. این بررسی واقع بینانه نشان دهنده یکی از نقاط ضعف تاریخی آمریکا در حمایت از نیروها و دولت های ضد مردمی است که در تحلیل آخر ضعف و شکست نهائی آمریکا را در بطن خود دارد. آمریکا نه تنها در سالهای ۵۰ و ۶۰ و ۷۰ از طریق کودتا و دخالت نظامی و بکار بردن اهرم های قدرتمند دیگرش به سقوط دولت هایی چون دولت دکتر مصدق در ایران، آرنز در گواتمالا،

گولار در برزیل، سوکارنو در اندونزی، سالوادور آلنده در شیلی و دهها دولت دیگر منتخب مردم که امید واقعی کشورهای جهان سوم برای دستیابی به دموکراسی و آزادی بودند کمک کرد بلکه بروی کار آمدن حکومت های نظامی فاشیستی بجای آنها کمک رساند. آمریکا هنوز این سیاست را با شدتی هرچه تمام تر ادامه میدهد. آمریکا نه تنها با حربه های تبلیغاتی خود از سران بعضی کشورها «دیکتاتورهای قصاب» میسازد بلکه به مردم این کشورها اجازه نمیدهد که خود تکلیف این «قصابان» را تعیین کنند بلکه وظیفه تاریخی خود میداند که رأسا این وظیفه را بعهده گیرد. درحالیکه اگر مردم علیه قصابان دیگری بپا خیزند حاضر است آنها را برای حفظ قصاب مورد نظر کشتار کند. چگونه است که آمریکا برای برداشتن صدام حسین به یک لشکر کشی عظیم و یک محاصره اقتصادی همه جانبه و بی نظیر دست میزند اما اگر مردم السالوادور، گواتمالا، هندوراس و خیلی کشورهای دیگر علیه قصابان آن کشورها بپا خیزند آمریکا این قصابان را بعنوان منادی آزادی و دموکراسی تا دندان مسلح میکند؟ چنین سیاست یک بام و دو هواشی فقط یک اشتباه، یک پدیده گذرا یا یک سیاست حساب نشده نیست بلکه تاریخ چهل سال گذشته نشان دهنده تداوم و پیگیری اعمال چنین سیاست هایی است.

پیروی از چنین سیاستی است که هیأت حاکمه آمریکا را در چشم اکثریت عظیمی از مردم جهان بعنوان یک دشمن منعکس میکند. دلیل اساسی اینکه میتوان آمریکا را یک نیروی ضد تاریخی و ارتجاعی بحساب آورد پیروی آن از چنین سیاستی است که جزو خصلت و سرشت چنین سیستمی است وبالاخره محکوم به شکست خواهد بود. اما ضعف آمریکا فقط یک ضعف سیاسی-معنوی نیست بلکه از نظر مادی نیز آمریکا تا مدتی نا محدود قادر به پیشبرد این سیاستها نخواهد بود. اکنون آشکار است که آمریکا هم بخاطر ادامه چنین سیاستهایی و هم بخاطر ضرورت های خاص سیستم اقتصادی اش (که متفاوت با سیاستهای اقتصادی ژاپن و آلمان و بیشتر کشورهای اروپایی است) مجبور است بخش عظیمی از

نیروی انسانی و مادی اش را صرف توسعه و تولید ابزار جنگی کند. چنین سیاست اقتصادی گرچه ممکن است بطور کوتاه مدت از بحران های دوره ای اقتصادش جلوگیری کند اما بذر يك ضعف اقتصادی را در درون آن خواهد کاشت. نتایج این بذر در سالهای ۸۰ شروع و در سالهای ۹۰ تشدید خواهد شد. در واقع بنیان و قدرت اقتصادی آمریکا خوانایی و توازن خود را با گسترش نظامی این سیستم از دست خواهد داد و بالاخره موجب افول عمومی آمریکا بعنوان يك ابرقدرت خواهد گردید (همانطور که امپراطوریهای مختلفی در پانصد سال اخیر به این سرنوشت دچار شده اند و آخرین نمونه آن انگلیس و از آن پس شوروی بوده است).

بطور خلاصه میتوان گفت که تجاوزات نظامی آمریکا در خارج و تشدید ارباب و زور در داخل نشانه قدرت آمریکا نیست بلکه دقیقا برعکس بعلت سیر این کشور بسوی يك بحران اقتصادی، اجتماعی و سیاسی است.

کشوری که درآمد ۲/۵ میلیون افراد بالای جامعه اش بیشتر از درآمد ۱۰۰ میلیون طبقات پایین آن باشد با کشوری که با داشتن ۴٪ جمعیت جهان و کنترل ۵۰٪ ثروت جهان دارای ۴۰ میلیون فقیر باشد، کشوری که ۹۵ میلیارد دلار برای تولید هواپیماهای جنگنده F22 اختصاص میدهد در حالیکه کتابخانه هایش از نداشتن بودجه تعطیل میشود و به چندین میلیون بی خانمان کمک نمیکند؛

کشوری که یک میلیون زندانی و ده میلیون معتاد حرفه ای دارد و بجای یافتن راه حل منطقی برای این بیماریهای اجتماعی لایحه تشدید مجازات را به کنگره ارائه میدهد؛

کشوری که کشتار نظامیان و غیر نظامیان در حال فرار و به بکام مرگ سپردن صدها هزار طفل عراقی را چشمن میگیرد؛ و بالاخره کشوری که قانون اساسی خود را قدم بقدم لگدمال میکند، و در عین حال تظاهر به دفاع از دموکراسی و آزادی در جهان، صدای پاشنه آهنین در درونش بگوش میرسد؛

در واقع مثل میوه ای میماند که ظاهری زیبا دارد اما از درون در حال گندیدن است.

راه رشد غیر دیکتاتوری؟

مقاله حیدریان جنبه تعیین کننده دارند.

۱-درك آقای حیدریان از مارکسیسم و انقلاب

پس از تحکیم دیکتاتوری رژیم اسلامی در ایران، سرکوب جنبش چپ و از هم پاشیدگی آن، اپوزیسیون مارکسیست بدنبال جستجو در باره علل شکست این جنبش، تجدید نظر در نگرش به مارکسیسم را هم آغاز نمود. جنبش فکری که از چندین دهه قبل در اروپا آغاز گشته بود ناگهان به چپ ایرانی که تا چند ماه قبل از آن جز به پیروزی از طریق قیام مسلحانه نمی اندیشید نیز سرایت نمود. شکست آشکار و قطعی «سوسیالیسم واقعا موجود» و فرو ریختن دیوار برلین و تغییرات پس از آن در اروپای شرقی، بخش دیگر جنبش چپ ایران را هم به راه انتقاد از مارکسیسم کشانید.

انتقاد از مارکسیسم در سطوح مختلف انجام میگیرد و به میزان و کیفیت درک مارکسیستی خود منقدین بستگی دارد. بهمین دلیل است که میتدل ترین نوع انتقاد را از کسانی میشنویم که در مقام مدافعین سرسخت مارکسیسم نیز آنها به ابتذال کشیده

در شماره دوازدهم «راه آزادی» نشریه حزب دمکراتیک مردم ایران مقاله ای تحت عنوان «کدام مشی و روش مبارزاتی، سیاست سرنگونی یا راههای مسالمت آمیز» بقلم آقای محسن حیدریان درج گردیده است. نویسنده مقاله کوشیده است ثابت کند تمامی سیاستهایی که بدنبال سرنگونی یک رژیم هستند، حتی اگر دمکراسی را هدف نهائی خود قرار داده باشند خواه نا خواه به دیکتاتوری منجر خواهند شد و برای تحقق دمکراسی در جامعه ای مانند ایران راهی بجز مبارزه سیاسی مسالمت آمیز وجود ندارد.

نویسنده برای اثبات این نظر خود بکرات اصلاحات و مفاهیم سیاسی را بغلط بکار میگیرد. و یا وارد مباحثی میشود که برای روشن کردن نادرستی هر یک از آنها به نگارش مقاله مستقلی نیاز است. بزحمت در سراسر مقاله میتوان حتی یک جمله پیدا کرد که در آن یک حکم تاریخی یا اجتماعی غلط وجود نداشته باشد.

بنا براین ما صرفاً به پاسخگوئی آن دسته از احکامی میپردازیم که در

بودند.

مقاله «کدام مشی و روش مبارزاتی...» یکی از نمونه های این نوع برخورد به مارکسیسم می باشد. آقای هیدریان مینویسند: «تقدس انقلاب و ضرورت حتمی و انکارناپذیر آن مسئله مرکزی در ادبیات سنتی و بطور کلی تفکر مارکسیستی است.»

برای مارکسیسم بر خلاف بسیاری از ایده های اجتماعی دیگر چیز مقدسی وجود ندارد. مارکس و انگلس نشان میدهند که ایده های اجتماعی حاصل شرایط مادی مرحله معین تاریخی می باشند و با تغییر شرایط مادی اجتماعی این ایده ها نیز تحول می یابند. بدین ترتیب مارکس در مقابل تمام آن کسانی قرار می گیرد که تصور میکردند با افکاری که صرفاً از خرد آنان نشأت می گیرد وظیفه نجات نوع بشر را بعهده دارند. مارکس و انگلس می نویسند: «ایده های تئوریک کمونیستها بهیچ وجه بر مبنای ایده ها و اصول اختراع شده و یا کشف شده توسط این یا آن مصلح اجتماعی بنا نشده اند. این ایده ها چیزی نیستند جز بیان عمومی شرایط واقعی مبارزه طبقاتی موجود، جنبش تاریخی که در مقابل دیدگان ما جریان دارد.» (۱) اگر برخی از هواداران مارکسیسم آنها را به ایده ای مقدس مبدل ساخته اند این کوچکترین ارتباطی با خود مارکسیسم ندارد.

در دورانی که مارکس زندگی میکرد، در اطریش خانواده هابسبورگ سلطنت میکرد در آلمان بیسمارک اداره امور را در دست داشت که معروف بود مسائل آلمان را «با خون و آهن» حل میکند. در روسیه رومانف ها سلطنت میکردند، که به «حکومت دار و شکنجه» موسوم گشته بودند. در فرانسه ناپلئون سوم و در ایتالیا ویکتور امانوئل دوم حکومت میکردند. و امپراطوری عثمانی سلطه خود را بر تمام شبه جزیره بالکان گسترده بود. بدین ترتیب در اروپای بری رژیم های مستبد حاکم بودند. پارلمانی که بتوان بوسیله آن از طرق مسالمت آمیز مسائل را حل کرد، وجود نداشت. و برای بوجود آوردن این نهاد که اکنون تقریباً در تمامی کشور های جهان وجود دارد، انجام مبارزات طولانی ضروری بود. در این دوران جنگ و

انقلاب تنها راه تغییر اجتماعی بشمار میرفت و الترناتیو دیگری برای آن موجود نبود. با وجود این مارکس و انگلس چندین بار تذکر داده اند که در کشور هایی مانند انگلستان، آمریکا و تا حدودی هلند، امکان تغییرات اجتماعی از طریق انتخابات موجود است. در ربع آخر قرن نوزدهم از هنگامیکه حزب سوسیال دمکرات آلمان با بدست آوردن مکانی در پرلمان امکان فعالیت آزاد پیدا کرد، انگلس رهبران سوسیال دمکرات را از سازمان دادن اعمال خشونتبار که میتوانست منجر به از دست رفتن این امکان بشود، برحذر میداشت.

دیگر اینکه بر خلاف تصور آقای هیدریان آن انقلابی که مورد نظر ایشان است مسئله اصلی تفکر مارکسیستی نمی باشد. منظور آقای هیدریان از انقلاب، انقلاب سیاسی است، بمعنی دست بدست شدن قدرت از طریق قیام مردم، بهمین دلیل آنها در مقابل راه مسالمت آمیز قرار میدهند. این نوع انقلاب لزوماً به تغییرات اساسی اجتماعی منجر نمی گردد. آنچه که میتوان گفت در تئوری مارکسیستی اهمیت ویژه ای دارد، انقلاب اجتماعی است. همانطوریکه قبلاً اشاره کردیم، مارکس و انگلس بر این عقیده بودند که انقلاب اجتماعی بطور مسالمت آمیز هم انجام شدنی است. انگلس در جزوه «اصول کمونیسم» در مقابل این سؤال که آیا از میان برداشتن مالکیت خصوصی از طریق مسالمت آمیز ممکن است؟ جواب میدهد: «چنین چیزی آرزو داشتنی خواهد بود و مطمئناً کمونیستها آخرین کسانی خواهند بود که از آن شکوه نمایند.»

بدین ترتیب آقای هیدریان که خود زمانی از کادر های رهبری يك «حزب مارکسیست» بوده است در اولین جمله ای که در مقاله اش راجع به مارکسیسم مینویسد مرتکب سه اشتباه فاحش میگردد. (۱) اینکه مارکسیسم به تقدس انقلاب معتقد است. (۲) مارکسیسم به ضرورت انقلاب (بمفهوم سیاسی آن) معتقد است. (۳) اینکه این انقلاب مسئله اصلی تفکر مارکسیستی است.

آقای هیدریان مینویسد: «...سوق دادن روند های اجتماعی به سمت نقطه جوش انفجار و فراهم کردن

شرایط ذهنی انقلاب یعنی تدارک، سازماندهی يك مبارزه مسلحانه و قهر آمیز حول محور يك حزب تمرکزگرا و آماده هر گونه جانفشانی و خونریزی از مهمترین «وظایف انقلابی» قلمداد میشود.»

نویسنده از شرایط ذهنی انقلاب یاد میکند اما ظاهراً درک روشنی از شرایط عینی انقلاب ندارد. مارکسیستها هرگز «سوق دادن روند های اجتماعی به سمت نقطه جوش انفجار» را وظیفه خود ندانسته اند. خیلی ساده بدلیل اینکه انجام چنین کاری از قدرت آنان خارج است. تئوری مارکسیستی تصریح میکند که بوجود آوردن شرایط انقلابی نه تنها در توان احزاب سیاسی نیست بلکه طبقات نیز قدرت بوجود آوردن ارادی آنها ندارند. و این امر مستقل از خواست آنها شکل می گیرد. انگلس می نویسد: «کمونیستها خیلی خوب میدانند که انقلاب بطور دلخواه و با فرمان انجام نمی گیرد، بلکه همیشه و همه جا نتیجه ضروری شرایط مطلقاً مستقل از اراده رهبری احزاب معین و تمامی طبقات می باشد.» (۲)

آقای هیدریان مینویسند: «پیروان این سبک مبارزاتی که از قضا نه تنها نیرو های چپ سنتی بلکه راست افراطی را هم شامل میشود، طبعاً هرگونه رفم سیاسی و اجتماعی را بلافاصله افشاء و تحریم میکنند.»

اگر چنین حکمی را مرحوم مطهری صادر میکرد میتوانستیم بگوئیم گفته او از تعصب مذهبی توأم با شناخت سطحی از مارکسیسم سرچشمه میگیرد، اما وقتی يك کادر سابق حزب توده که پیش از هرکسی درسهای مارکسیستی در باره رفم را حفظ است، چنین مینویسد، باید دلائل دیگری داشته باشد. آنچه را که آقای هیدریان در مقاله مورد بحث می خواهند مطرح کنند هیچ ارتباطی با مارکسیسم ندارد. حمله ایشان به مارکسیسم فقط چاشنی مطلب است. ظاهراً اینروزها نمیتوان بدون حمله به مارکسیسم دمکرات خوبی بود.

۲- سرنگونی یا رفوم؟

آقای هیدریان مینویسند: «تفکر براندازی و سرنگونی طبعاً به يك روانشناسی (۱۱) و جو خشونت بار و کینه توزانه نیاز دارد. و لذا دامن زدن به روحیه انتقامجویی و تخریب در

جامعه را شرط مهم پیشبرد «وظایف انقلابی» می‌شمرد چنین شیوه ای از یکسو به توجیه سرکوب و دیکتاتوری موجود در جامعه یاری می‌رساند و از سوی دیگر مناسب ترین راه برای اعمال يك دیکتاتوری مجدد در جامعه است.»

نویسنده معتقد است برای جلوگیری از خشونت و استقرار مجدد دیکتاتوری نباید ب فکر براندازی افتاد. و در مقابل آن راه حل مسالمت آمیز و گام بگام را پیشنهاد میکند. اما مگر در گذشته دقیقاً همان حزبی که آقای حیدریان فعالیت میکرد از همین شیوه مسالمت آمیز، دیالوگ و خواست تدریجی رفرم استفاده نکرده است؟ مگر اینکار در مقابل همین رژیم جمهوری اسلامی انجام نگرفت؟ هنگامیکه لاجوردی دوتن از اعضاء هیئت سیاسی را به اوین فرا می خواند آنها برای نشان دادن حسن نیت با پای خود به آنجا میروند، هنگامیکه اعضاء نگران در تور افتادن رهبری را به کیانوری گوشزد کرده و از او می خواهند اقدامی انجام دهد، او میگوید اگر کاری بکنیم آنها خیال می کنند در حال توطئه هستیم (۲). ما میدانیم رهبری حزب توده تنها به نشان دادن حسن نیت پاسیو قناعت نکرد بلکه بطور فعال بعنوان متحد حکومت در سرکوب مخالفین آن را یاری نیز نمود. آیا حسن نیت و مسالمت بیشتر از این ممکن است؟ آیا نتیجه آن چیزی جز دستگیری، شکنجه و اعدام بود؟

آیا واقعاً سرنگونی موجب دیکتاتوری است و مسالمت راه دمکراسی؟ ما دهها نمونه تاریخی داریم که عکس این ادعا ها را نشان میدهند. انقلاب مشروطه که با مبارزه مسالمت آمیز آغاز شده بود و به موفقیت هم نائل گشته بود توسط محمد علی شاه به خاک و خون کشیده شد و این مقاومت مسلحانه انقلابیون و بالاخره فتح تهران بود که توانست بار دیگر مشروطه را برقرار کند. بنابراین می بینیم که در کشور خودمان هم چنین سنتی وجود دارد. ما می توانیم علاوه بر این به مبارزاتی که در همین سالهای اخیر برای کسب دمکراسی چریان داشته است اشاره کنیم. آیا بدون مبارزه مسلحانه مخالفین حکومت نیکاراگوا به انتخابات آزاد رضایت میداد؟ آیا بدون شورش و درگیری خونین میان

ارتش و سازمان امنیت رومانی چائوشسکو سرنگون میشد؟ آیا در افریقای جنوبی بدون مبارزه مسلحانه امکان از میان برداشتن تبعیض نژادی وجود داشت؟

در مقابل باید اشاره کرد به اینکه ناپلئون سوم، هیتلر، موسیلینی و فردیناد مارکوس و ... از طریق انتخابات و یا طرق تدریجی بقدرت رسیدند. اما پائین کشیدن آنها جز از طریق جنگ و شورش مردم میسر نگردید. آقای حیدریان مینویسند: «همچنین باید تاکید کرد که بر خلاف افسانه پردازیهای افراطیون چپ و راست بطور کلی مشکلات سیاسی و اجتماعی، اقتصادی و فرهنگی جوامعی مثل کشور ما هیچگونه راه حل قهر آمیز و ناگهانی و ضربتی ندارد.»

احتیاجی به توضیح دادن نیست که تا کنون هیچکس ادعا نکرده که میتواند تمامی مشکلات سیاسی، اجتماعی و اقتصادی و فرهنگی را بطور ضربتی حل کند. آنچه مطرح است، اینست که رژیمهای دیکتاتور و مرتجع به مانعی برای حل مسائل سیاسی، اجتماعی و...مبدل میشوند و یا خود بوجود آورنده این مسائل هستند. برداشتن این مانع تصادفاً بطور ضربتی آسان تر و سریعتر راه را برای حل این مشکلات باز می نماید. این امر بهیچ وجه بمنی حل فوری این مسائل نیست. اما با وجود این اگر در مورد جمهوری اسلامی بطور مشخص صحبت میکنیم، بسیاری از مشکلات سیاسی و فرهنگی حتی بصورت ضربتی قابل حل می باشند. کافی است این رژیم سرنگون شود تا حد اقل بار دیگر آزادی فردی از دست رفته بازگردد. سانسور را یکشنبه میتوان برداشت، آزادی کار و پوشش برای زنان را میتوان بر قرار کرد و ممنوعیت فعالیتهای هنری را می توان از بین برد، آزادی احزاب، سندیکاها و اتحادیه ها را تامین نمود. مجموعه اینها چیز کوچکی نیستند و از خواستههای اصلی مردم در مبارزه با جمهوری اسلامی بشمار میروند.

۳- چه کسی روش مبارزاتی را تعیین میکند؟

آقای حیدریان پس از برشمردن مضار مبارزه برای سرنگونی در ستایش راه مسالمت آمیز به انشاء نویسی می

پردازد: «بر خلاف بنیانهای فکری تمامیت کرا، معتقدین به مبارزه سیاسی و کسب پیروزیهای گام بگام جامعه را همچون نهالی میدانند که بتدریج رشد میکند، شاخه ای پژمرده میشود و زوال می یابد، بر زمین می افتد و شاخه ها و برگهای نوین و با طراوت تر و سرشارتری جای آنها را می گیرد.»

متاسفانه تجزیه و تحلیل مسائل اجتماعی با نگارش انشاء دبستانی «علم بهتر است یا ثروت» تفاوت دارد. مسئله این نیست که خشونت بهتر است یا مهربانی، جنگ بهتر است یا بحث و دیالوگ، اگر انتخاب بر سر این دو راه بود ما می توانستیم از هر کودکی جواب صحیح را دریافت کنیم. مسئله اینجاست که انتخاب راه بر عهده ما نیست. در جامعه ای که کوچکترین مخالفت با زندان، شکنجه و اعدام پاسخ گفته میشود چگونه بطور مسالمت آمیز مبارزه کنید؟ مبارزه دمکراتیک وقتی عملی است که رژیم حاکم راه آنرا از طریق آزادی فعالیت احزاب مخالف و انتخابات آزاد هموار کرده باشد، در غیر اینصورت و در شرایطی که راه هرگونه مخالفت مسالمت آمیز بسته شده باشد، عکس العمل مردم چیزی جز عصیان، شورش نمی تواند باشد. بنا براین، این ما نیستیم که راه مبارزه را تعیین می کنیم بلکه شرایط اجتماعی است که روش مبارزه را به مردم تحمیل میکند.

آقای حیدریان مینویسد: «هنوز نمیتوان از پای بندی رژیم به پذیرش قواعد دمکراسی و حقوق بشر سخن گفت ولی بنظرم در صورتیکه همه اپوزیسیون دمکراتیک به يك سیاست مسالمت جویانه و سازنده برای سوق تحولات حکومت به سمت احترام به آزادیهای اولیه به میدان بیایند با توجه به الزامات گوناگون سیاسی و اقتصادی ناشی از بهبود روابط همه جانبه رژیم با کشور های غربی و بحران ریشه دار موجود در جامعه دولت رفسنجانی ناگزیر به برداشتن گامهای بعدی خواهد گردید. و امکان اینکه بخشی از حکومت در چنین راستائی تحول یابد منتفی نیست.»

جالب است که نویسنده با وجود اینکه می پذیرد، هنوز نمیتوان از پذیرش قواعد دمکراسی از طرف رژیم سخن

گفت، باز مخالفین را به سیاست مسالمت آمیز می خواند. باید از آقای حیدریان پرسید، مخالفین با ید سیاست خود را بر مبنای امکان تحول رژیم بنیان گذاری کنند یا بر اساس واقعیات موجود؟ واقعیات موجود نشان می دهند که هم اکنون در ایران مردم بدلیل مخالفت های پراکنده در کوچه و خیابان دستگیر می شوند. عرصه سیاسی نه تنها برای مخالفین سیاسی بلکه برای کسانی که در بنیان گذاری جمهوری اسلامی سهم اساسی داشته اند نیز روز بروز تنگ تر میشود. جمهوری اسلامی بطور سیستماتیک مخالفین خود را در خارج از کشور ترور می کند. هنوز از ترور برومند و مترجم ژاپنی کتاب سلمان رشدی چیز زیادی نگذشته است. چطور یک امکان میتواند مانع درک این حقایق گردد.

در جنبش های موفق مخالفین حتی در زمانی که با رژیم حاکم مذاکره میکردند نیز دست از مبارزه بر نداشتند. ما می توانیم در این زمینه به دهها نمونه که شاید آخرین آنها آفریقای جنوبی باشد اشاره کنیم.

آقای حیدریان که گوئی به بی منطق بودن پیشنهادات خود پی برده اضافه میکند: «استراتژی این مبارزات سیاسی و دمکراتیک، ایجاد تغییرات در سیستم سیاسی کشور در جهت احترام به آزادیها و رای مردم و تامین حاکمیت مردم از طریق انتخابات آزاد است. پاسخ ما در برابر مقاومت خشونت آمیز احتمالی حکومت، اعتصابات سراسری و تظاهرات خیابانی میلیونی مردم و نظایر آن است.»

«پاسخ» خنده آوری است. گوئی تظاهرات خیابانی میلیونی و اعتصابات سراسری نقل و نبات هستند که هر وقت آقای حیدریان اراده کرد از جیب خود در آورده و جلوی رژیم بپاشد. اگر چنین بود دیگر چه احتیاجی به این مباحثات کسالت آور در مورد روش مبارزه بود. شما می توانستید در همان زمستان سال ۶۱ فرمان چندین تظاهرات میلیونی و اعتصابات سراسری صادر کرده و خیال همه را راحت سازید.

۴- راه رشد غیر دیکتاتوری تا چند سال قبل تمام نیرو ها و شخصیت های سیاسی ایران به

سرنگونی رژیم جمهوری اسلامی می اندیشیدند عده ای با ارزیابی غیر واقع بینانه از قدرت سازمان مجاهدین خلق و امید به پیروزی سریع در اتحاد با این سلزمان در شورای ملی مقاومت گرد آمده بودند، حزب توده و طیف فدائی نیز با تاخیر یکی دوساله شعار سرنگونی را انتخاب کردند. اما در حالیکه جنبش مردم در ایران در حال شکست و عقب نشینی بود، انتخاب شعار و یا صف آرایی سازمانی حتی يك قدم هم نمیتوانست به پیش بردارد. و این شعار ها روز بروز رنگ باخته تر میشدند. تا جائیکه تنها امیدی که باقی ماند سرنگونی خود بخودی رژیم در اثر مرگ خمینی و اوج گیری تضاد های درونی رژیم بود. هر بار که شایعه مرگ خمینی بالا میگرفت تلاش برای وحدت و ایجاد جبهه وسیع افزایش می یافت و هر بار که خمینی بر صفحه تلویزیون ظاهر میشد این کوشش ها نیز کاهش می یافت. پذیرش آتش بس از سوی ایران و تثبیت نسبی رژیم پس از مرگ خمینی این امید ها را هم بر باد داد.

امید به جنبش مردمی و سرنگونی رژیم روز بروز کمتر شد. اما با ریاست جمهوری رفسنجانی امید دیگری جای آنرا گرفت، امید تحول گام بگام رژیم از طریق رفرم.

در هم شکستن نسبتاً مسالمت آمیز رژیمهای دیکتاتوری در اروپای شرقی، پایان جنگ سرد، از میان رفتن برخی از بحرانهای منطقه ای، فشار کشور های بزرگ به دیکتاتورهای آفریقائی و آمریکای لاتین برای پذیرش سیستم پارلمانی و موفقیت نسبی این سیاست در مناطق فوق و بالاخره پیروزی قاطع آمریکا در جنگ خلیج فارس این امید را افزایش داده است که ایران نیز از این مجموعه نمیتواند جدا باشد. و خواست نزدیکی با غرب آنرا بتدریج بسوی دمکراسی میکشاند.

مسلماً تغییرات بین المللی در سرنوشت ایران بی تاثیر نیستند. دولت ایران در اثر فشار بار مشکلات اجتماعی و اقتصادی لاینحل میکوشد روابط سیاسی نزدیکتری با کشور های غربی بر قرار کند. دولت ایران میکوشد با دادن تضمین به سرمایه داران ایرانی که در مهاجرت بسر می برند آنها را به بازگشت به کشور

تشویق کند. دولت ایران میکوشد افراد متخصص را به ایران باز گرداند. دولت ایران میتواند در این راه دست به رفرمهای وسیعتری هم بزند. اما تجربه کشور های اروپای شرقی نشان داد که کنده شدن هر آجر از دیوار دیکتاتوری میتواند به ویرانی سریع آن منجر گردد. و اینرا رژیم حاکم بر ایران هم میدانند. رژیم جمهوری اسلامی تا کنون چندین بار تجربه کرده است که شل کردن حتی موقتی بند ها موجب تظاهرات و بر خورد های غیر قابل کنترل میشود.

بدین ترتیب تنها دو حالت قابل تصور است. با نرمش احتمالی رژیم در مقابل مردم موجب فوران جنبش توده ای و سرنگونی آن میگردد. یا رژیم حاکم بر ایران با ادامه سرکوب مقاومت مردم به حکومت خود ادامه خواهد داد. آنچه آقای حیدریان بعنوان حرکت گام بگام و مسالمت آمیز مطرح می نمایند تخیل محض است.

تئوری آقای حیدریان ما را بیاد تئوری راه رشد غیر سرمایه داری می اندزد که مدافعین آن دیکتاتور های کله خشکی چون قذافی، حافظ اسد، حسن البکر و رفسنجانی را سازندگان سوسیالیسم تصور میکردند. و زمانی با خوش خیالی حتی ادعا میکردند ایران هم در این راه گام بر میدارد. تئوری آقای حیدریان را بدرستی میتوان راه رشد غیر دیکتاتوری نامید. در راه رشد غیر سرمایه داری دیکتاتور ها در ارتباط و تحت تاثیر «اردوگاه سوسیالیستی» و نیرو های دمکرات داخلی گام بگام بسوی سوسیالیسم حرکت میکردند. و در تئوری راه رشد دیکتاتوری نیز، همان دیکتاتور ها تحت تاثیر مناسبات با کشور های غربی و فشار نیرو های دمکرات داخلی گام بگام بسوی دمکراسی حرکت میکنند. پذیرش تئوری قبلی موجب سازش و همکاری با جمهوری اسلامی شد، تئوری جدید نیز راه سازش با جمهوری اسلامی را بما نشام میدهد.

۱ - مارکس و انگلس: مانیفست حزب کمونیست

۲ - انگلس: اصول کمونیسم

۳ - ف. شیوا: با گامهای فاجعه

تحقق ديمقراسى در نظام استبدادى پهلوى

ونقش نیروهاى ديمقراطىك و چپ در تحولات آينده

مقاله زیر متن سخنرانى آقای مهدى خانبابا تهرانى در كانون فرهنگى ايرانيان شهر واشنگتن مى باشد که براى چاپ در اختيار ما قرار داده اند.

■ از روزى که پادشاه قاجار، زیر فشار آزاديخواهان ايران، فرمانى را امضاء کرد که به فرمان مشروطيت معروف شده است، تا بيست و دوم بهمن ماه ۱۲۵۷ که نظام سلطنتى در برابر طغيان عمومى مردم فرو ريخت، تاريخ کشور ما گزارش خلاصه دو انقلاب و پيامد هاى آنهاست. در يکى از اين دو انقلاب، حرکت روشنگرانه و آزاديخواهانه مردم ايران به تصويب قانون اساسى انجاميد که، برغم نواقص و معايب بنياديش، حاکميت اراده مى در آن برسميت شناخته شد تا راي مردم و نمايندگان برگزيده ملت چانشين اراده خود کامه سلطان مستبد گردد و براى اعمال حاکميت مردم بر چگونگى اداره کشور مجلس شوراي مى برپا شود. منطق سياسى حاکم بر آن حرکت چنان بود که حتى بسيارى از نواقص قانون اساسى آن انقلاب در عمل رفع شد و از جمله آزادى مذاهب و آزادى زنان در صحنه فعاليت اجتماعى و سياسى کشور در عمل بر قرار گرديد و در زمينه فرهنگى نسلى از بزرگان علم و اندیشه تربيت شدند که هر ايرانى آزاده و روشنفکر به وجود آنان و آثارشان افتخار مى کند. انقلاب مشروطيت ايران نخستين اقدام وسيع ملت ايران در بر انداختن نظام استبدادى و تحقق بخشيدن به حق حاکميت مى خويش به شيوه اى ديمقراطىك در سر آغاز دوران هشتاد ساله اخير بود. با روى کار آمدن رضا شاه و تاسيس سلسله پهلوى، هر چند بخش مهمى از خواسته هاى مردم در انقلاب مشروطيت، بصورت اقدامات اصلاحى دولتى و به شيوه اصلاح از بالا تحقق يافت، اما با شروع استبداد رضا شاهى، با از ميان رفتن آزادى مطبوعات و تشکيل، با دست اندازى هر چه بيشتر حکومت به حق راي مردم و جلوگيرى از انتخابات آزاد، و در نهايت با تشکيل دوره هاى قانونگزارى فرمايى و پر کردن مجلس از نمايندگان قلابى که برگزيده واقعى مردم نبودند، روح و جوهر انقلاب مشروطه ايران پايمال شد و حق حاکميت مى به معنائى واقعى کلمه بار ديگر از ميان رفت و بدينسان جامعه دوباره در مسيرى قرار گرفت که از لحاظ ارتباط حکومت با ملت تفاوتهاى ماهوى بارز و روشنى با دوره هاى پيش از مشروطه نداشت. با بازماندن حرکت جامعه بسوى آزادى و مدنيت، پادشاه مشروطه دوباره در عمل همان سلطان مطلق العنان پيش از مشروطيت بود و پليس سياسى رژيم با خودسرى بر جان و مال مردم حکومت مى کرد. به عبارت ديگر، آنچه را که رژيم از لحاظ تحقق بخشى از خواسته هاى مدنى انقلاب مشروطيت در وجدان مردم به دست آورده بود، از لحاظ سياسى از دست داد و مشروعيت سياسى قدرت بيش از پيش مورد سؤال قرار گرفت. چندان که با وقوع جنگ جهانى دوم و

حمله قواى متفقين به ايران و تبعيد رضا شاه، هنگامى که زبانها باز و قلم ها آزاد شدند، همگان از دوره سپاه اختناق سخن مى گفتند و اين اختناق اگر چه از لحاظ شکل اجتماعى با اختناق تاريخى گذشته هاى دور کشور فرق داشت، اما بارى بيانگر آن بود که سلطنت رضا شاهى در محدوده سياسى از آرمانهاى مشروطيت بنحو خطرناکى دور و به ماهيت حاکميت بلا منازع استبداد آسيانى در قالب ديوان سالارى حکومتى تا حدود زيادى نزديک شده است، زيرا در مقابل دستاوردهاى اقتصادى و سازمان يافتگى مدنى جامعه، که حاصل حکومت رضا شاهى بود، از لحاظ سياسى، يعنى مشارکت آزادانه نيرو هاى اجتماعى در عرصه سياست، دوران رضا شاهى چيزى نداشت که به تاريخ عرضه کند. نه تنها سازمان، سندىکا، حزب و تجمع آزادانه اى شکل نگرفته و پايدار نشده بود، نه تنها مطبوعات بواقع مستقل تقويت نشده بود، بلکه از ميان برداشتن نطفه هاى شکل گرفته ناشى از انقلاب مشروطيت و نابود کردن تظاهر سياسى آنها در حيات اجتماعى ايران کارنامه سياسى حکومت رضا شاهى را در اين زمينه تشکيل مى داد.

در چنين اوضاع و احوالى، بسيار طبيعى بود که جامعه سياسى کشور، و نيرو هاى بااصطلاح اپوزيسيون جامعه، بمحض بر داشته شدن سرپوشهاى اختناق و فشار، حالت انرژيهاى سرکوب شده اى را داشته باشد که تازه از قيد و بند رها شده اند، چرا که دوران بيست ساله رضا شاهى، بعلت مخالفت با هرگونه ارتباط و تشکيل آزادانه، هيچگونه کمکى به بالندگى و بلوغ سياسى آنها نکرده بود.

اين نيرو ها، با فضايى به نسبت بازى که پس از تبعيد رضا شاه و به تخت نشستن فرزند جوان وى به جاى او پيش آمد، دوره کوتاهاى از زندگى سياسى آزادانه را تجربه کردند که حضور نيرو هاى خارجى در ايران، کشاکش آنها بر سر قدرت و نفوذ در داخل کشور بصورت عاملى اضافى و خارجى بر شکل گيرى آنها تاثير گذاشت. شروع مبارزه براى مى کردن صنعت نفت و حضور مصدق بعنوان مظهر آمال و آرژو هاى مى ايران-که اميد به آزادى و ديمقراسى از يك سو و آرژوى استقلال و مخالفت با نيرو ها و نفوذ خارجى از سوى ديگر، بر آيند سياسى آن بود- در بسيج آن نيرو هاى تازه آزاد شده و کشاندن هر چه بيشتر آنها به صحنه عمل اجتماعى و سياسى نقش تعيين کننده اى داشت. مردم ايران دوباره موفق شده بودند در صحنه سياست حضور پيدا کنند و دخالت در سرنوشت اجتماعى و سياسى خويش پايه هاى يك حاکميت براستى مى را بريزند. روال زندگى سياسى بنحوى بود که احساس هميشگى جدائى ملت از دولت، که در طول تاريخ بصورت نوعى عدم رضايت و مخالفت بنيادى ولى بدون هويت سياسى مشخص تجلى داشت، مى رفت تا دگگون شود و جاى خود را به اپوزيسيون سياسى به معنائى خاص کلمه بدهد، اپوزيسيونى که عناصر سازنده آن هرچند مخالف دولت بودند اما تشکيل و هويت سياسى خاص خود را داشتند، و حضور مشخص آنها در صحنه اجتماعى را از خطر يکسويه

نگری، جزم اندیشی و قدرت طلبی تك تازانه و سیاه و سفید بینی مذهبی نسبت به مسائل باز می داشت و زمینه ای فراهم می کرد تا هر نیروی سیاسی در جایگاه واقعی خویش قرار گیرد و به دیگر نیرو ها به چشم رقیب سیاسی بنگرد که می توان با او بر سر هدفهائی در گیر شد یا به توافق رسید، نه به چشم معاندی ذاتی که باید به هر وسیله و قیمت که شده کنار گذاشته یا حذف شود.

کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۲۲، نقطه پایانی بر این روند سیاسی- اجتماعی بالنسبه متعادل و آزادانه جامعه بود. سرکوب و فشاری که بیدرنگ پس از این کودتا بر نیرو های سیاسی وارد شد بیرحمانه تر از نظایر خود در نظام رضا شاهی بود. از سوی دیگر، دستگاه حکومتی، با استفاده از حمایت خارجیان، بر تشکل سرکوبگرانه خود بنحو بیسابقه و خطرناکی افزود و قدرت سیاسی اندك اندك چنان تمرکز بیسابقه و منظمی پیدا کرد که تا آن زمان در تاریخ کشور سابقه نداشت.

رژیم همان ایدئولوژی «اصلاحات از بالا» همراه با جلوگیری از بروز آزادانه اراده ملی و تشکل آزادانه نیرو های سیاسی را بنحو خطرناکی دوباره دنبال کرد. هرچند افزایش کمک و حمایت های خارجی در شکل دادن به این ایدئولوژی و تحقق عینی آن در جامعه ایرانی و افزایش درآمد دولت از ممر عایدات نفتی زمینه هایی فراهم کرد که رژیم در تحقق خواسته های اقتصادی و حتی تا میزانی می توان گفت مدنی خود پیش از گذشته به توفیق دست یابد و جامعه ایرانی را به يك معنا وارد آن مرحله ای کرد که خود «تمدن بزرگ» می نامید و ما می توانیم آن را «مدرنیزاسیون» یا وارد شدن در الگوی توسعه اقتصادی غربی- بدون توجه به ساختار های سیاسی و فرهنگی جامعه ایرانی- بنامیم، اما- صرف نظر از داغ باطله کودتا به کمک قدرتهای خارجی- از لحاظ سیاسی، فاصله میان دولت و ملت، فاصله میان دستاورد های اقتصادی- فرهنگی رژیم و ماهیت سیاسی- اجتماعی عقب مانده آن بحدی زیاد بود که تصویر جامعه ایرانی از لحاظ سیاسی در واقع بازتابی از شاهنشاهی ماقبل اسلامی ایران در مدنیت امروزی غربی می نمود و خود رژیم نیز باکی از آن نداشت که با این تصویر نا بهنگام تاکید کند و هر چه بیشتر بدان نزدیک شود. طبیعی است که در چنین شرایطی، که اکثریت مردم از لحاظ سیاسی در واقع رعایای شاهنشاهی محسوب می شدند، آنچه بنام اپوزیسیون در خفا و آشکار باقی مانده بود از حالت اپوزیسیون سیاسی بمعنای دقیق کلمه هرچه بیشتر دور وبه حالت مخالفت بنیادی و بی هویتی که همیشه در طول تاریخ ایران دارا بوده هرچه بیشتر نزدیک شود، مخالفان حکومت هویت سیاسی- اجتماعی خود را روز بروز بیشتر از دست می دادند و در خیل عدم رضایت بی شکل و بی هویت جامعه روز بروز بیشتر مستحیل می شدند. اندیشه سیاسی جای خود را به احساس و عاطفه همدردی و همدلی در مخالفت خوانی داد زیرا که بیان هر نوع اندیشه مستقلی روز بروز محدود تر می شد. حتی کسانی که در داخل حکومت قرار داشتند و جزئی از ابزار اجرائی الگوی «توسعه از بالا» ی آن بودند، امکان نداشتند که به اندیشه های خویش بپردازند و بصورت آزادانه به آنها بنگرند. از این رو روز بروز بیشتر چهره دو گانه می یافتند و لاقیدی و بی اعتنائی شان به آنچه به کمک خود آنها در صحنه سیاسی ایران می گذشت بیشتر می شد. آنها در واقع روز

ها و آشکارا همنشین قدرت و عامل اجرایی حکومت بودند، اما شب ها و در خفا همدرد اکثریت مردم و بیگانه نسبت به قدرتی که به يك معنا قدرت خود آنان هم بود.

در چنین شرایطی پیداست که همه چیز در مفهوم قدرت سیاسی خلاصه می شود و همه چیز بدان بر می گردد که این قدرت سیاسی را باید بهر وسیله و قیمتی که شده بر انداخت. اما این تمامی ماجرا نیست. دنباله ماجرا را تا آنجا که به پیروزی جنبش انقلابی ایران، و شکوفائی روح آزادی در سرآغاز این جنبش، و مسلط شدن ولایت مطلقه فقیه بر ایران مربوط می شود دیگر می شناسیم و نیازی به توضیح مفصل ندارد، نیروی مخالفت بنیانی مردم در برابر استبداد سلطنتی محمد رضا شاه که مشروعیت سیاسی در چشم مردم نداشت بصورت جنبشی عمومی و به حکم اجبار ناشی از استبداد سیاسی رژیم سرانجام آشکارا در حیطه نفوذ مذهب قرار گرفت، و پس از آن که بصورت سلی بنیان کن پایه های رژیم قبلی را بر افکند در چاله مکنده عمیقی که مذهب پیش پایش از قرن ها پیش کنده بود سرازیر و زندانی شد، چاله ای بعمق نه ۱۴۰۰ سال بل بعمق هزاران سال تاریخ و روحیه مذهبی قوم ایرانی.

اگر ویژگی فکری - سیاسی رژیم گذشته مانع از تشکل عملی جامعه مدنی بصورت يك ملت خود مختار و حاکم بر اراده خویش بود، ویژگی ولایت فقیه نفی مطلق ملت و تخریب وسیع پایه های مادی آن برای تبدیل کردنش به امت اسلامی است که با وجود «ولی فقیه» نیاز به موجودیت دیگری ندارد. و این یعنی بر باد دادن تمامی دستاورد های بالنسبه مثبت هفتاد سال حرکت سیاسی - اجتماعی مردم ایران است.

در این بازنگری کوتاه به تاریخ مبارزات گذشته و باز اندیشی کارنامه آن، ما روشنگران و روشنفکران ایران نه دلیلی برای بخود بالیدن داریم و نه موجهی برای سرافکنده بودن و احساس گناه، نه آن دسته از ما که برکنار از وسواس های وجدان اعتراضی، راه همکاری و همگامی با قدرت های سیاسی روز را در پیش گرفته اند، نه آن عده از ما که در لاک روشنفکری خویش خزیده بودند و می کوشیدند تا رضایت خاطر خورا در لابلای کتاب ها بجویند و نه در میدان پر مخاطره عمل، نه یاران نیمه راه که به سودای خام شرکت در ولایت فقیه یا به توهم همسویه دانستن خود با قدرتی که در چشم آنان «هند امپریالیست» مینمود، رو در روی آرمان های دمکراتیک ایستادند و در ساده اندیشی یا سرسپردگی خویش در واقع تیشه به ریشه خود زدند، و نه حتی آن گروه از ما که در تمامی این سالهای پر مخاطره کوشید تا به آرمان های خویش وفادار بماند، هیچکدام شاید درسی نداشته باشیم که به دیگری بدهیم، چرا که همگی تا امروز وابسته به يك تقدیر تاریخی و میراثدار يك تعهد مشترکیم به تقدیر تاریخی ملتی پاکبخته و در بند، و تعهد مردمی که خود موظف به رهائی خویش و آزاد کردن کشور خویش اند و در کوره امتحان تاریخی به تجاربی مشترک رسیده اند.

تجربه نشان داد که نظم دموکراتیک وابسته به محتوای نظام و چگونگی ساخت قدرت و میزان حضور فعال نیرو های اجتماعی و سیاسی و هستی نهاد های سیاسی - اجتماعی خارج از قدرت سیاسی دولتی است که در کارکرد نظام دمکراسی اهمیت دارد.

ما آزمودیم که جدائی حقوق شرعی از حقوق مدنی امری

ناگزیر است. از درون کتب آسمانی و دستور های اولیاء و انبیاء نمی توان حقوق بشر و برنامه کشور داری بیرون کشید. احترام و تقدس آن کتب و آن دستور ها در زندگانی فرهنگی و اخلاقی جامعه و گستراندن افق های آرمانخواهی بشر بجای خود، برای اداره کشور در جهان امروز بر پایه اتحاد و وفاق ملی، چاره ای جز مراجعه به حاکمیت ملی و حقوق بین المللی و قانونگزاری آزادانه از راه آراء مردم نیست. ما آزمودیم که قدرت دولتی چنانچه در دست يك دولت دمکراتيك هم باشد، به تنهایی و بدون وجود هستی نهاد های اجتماعی - سیاسی، صنفی خارج از حیطه قدرت دولت و يك فرهنگ سیاسی دمکراتيك و نیروی اپوزیسیون بمعنای اخص کلمه، نمی تواند ضامن دموکراسی پایدار و برپائی جامعه مدنی باشد.

ما آزمودیم که تفکيك قوا و استقلال نیروی قضائی کشور دستاورد مهم فلسفه سیاسی در جهان امروز است و مرحله که قانونگزاری نوین در رسیدگی به دعاوی تعیین کرده است، تنها ضامن معتبر در پیشگیری از تجاوز به حقوق فردی و اجتماعی مردم است. ما آزمودیم که حقوق بشر سند افتخار بشریت کنونی است. و آنان که به نام ایدئولوژی های انقلابی و بشریت آرمانی معاند حقوق بشرند، و برای بشر انواع و اقسام قائلند، در واقع خود و همگان خود را از یگانه سپر دفاعی معتبر در جهان امروز محروم و میدان را برای انواع تجاوز ها و خودسری های فردی و گروهی باز می کنند.

سرانجام اینکه ما آزمودیم که واقعیت يك چیز است و آرمان های ما چیز دیگر، اگر چه بشر قادر به زندگی بدون آرمان نیست اما زندگی اجتماعی در صلح و سازندگی هنگامی میسر است که آرمان های فردی و گروهی با واقعیات اجتماعی خردمندانه سازش داده شود.

در چنین شرایطی که تجربه يك قرن در طی يك دهه بر ملتی گذشته است، در چنین شرایطی که راه حل های پیشنهاد شده افراطیان سروری طلب راست و «چپ» در دوره آزمون تاریخی با بن بست روبرو گردیده، چندانکه حتی در شرق و غرب اروپا و در بسیاری از کشور هائی که مسائل همانند مسائل ما دارند همه چا صحبت بر سر فضای باز سیاسی و همبستگی و تفاهم ملی است، در چنین شرایطی که الگوی توسعه مبنی بر قیومیت فکری و عمل کردن به جای مردم نه همراه با مشارکت مردم، چه در نمونه شاهنشاهی و چه در نمونه های مذهبی و نظامی و «پولپوتی» اش در عمل باطل از آب درآمده است، چه باید کرد؟ آیا باید دست روی دست گذاشت تا مستبدان بر سر عقل آیند و بمیل خود از استبداد و خود کامگی و در نهایت از حکومت دست بکشند؟ آیا باید به انتظار نشست تا معجزه ای رخ دهد و صاحب قدرتی در گوشه و کنار جهان کمر همت بر بندد و ملت در بند ایران را از زنجیر اسارت قرون وسطائی رها کند؟ این ها خیال باطل است. رهائی ما و ملت ما به دست خود ماست. و خود ما کی هستیم؟ کدام گروه از ما در داخل و خارج کشور، کدام بخش از آنچه بنام «اپوزیسیون» در داخل و خارج کشور معروف است، بتنهایی قادر به شکستن طلسم اسارت و راندن غاصبان حق مردم از حکومت است، کدام گروهی می تواند به تنهایی و بدون در نظر گرفتن سایر گرایش ها در برنامه ای موافق با اجماع عام ملت شرایط کشور داری مشروع و قانونی در ایران را فراهم کند؟

اگر سودای همدستی با غاصبان حق مردم یا خواب بر سرکوبی خونین تر و قهری خانمان بر اندازتر از آنچه گذشته است را در سر نداشته باشیم، تنها راه نجات کشور مبارزه هماهنگ سیاسی در نیرو های پای بند به حاکمیت ملی، مدافع حقوق بشر، طرفدار جدائی دین از دولت و هوادار توسعه آزادانه کشور در چارچوب منافع ملی است که بتواند اصل خدشه ناپذیر تمامیت ارضی ایران، برخی از مسائل مهم و بنیادی کنونی، از آنجمله عدالت اجتماعی و مساله اقوام و فرهنگ های محلی را بر اساس تمرکز زدائی خردمندانه حل کند.

هدف این ائتلاف ملی مبارزه همگانی برای فراهم آوردن شرایط مراجعه دوباره به آراء عمومی مردم ایران با شرکت و نظارت تمامی گروه های متولف ملی بمنظور خروج جامعه ایرانی از بن بست کنونی است. در بازبینی قانون اساسی ایران باید اصولی که در فوق برشمردیم بصراحت در نظر گرفته شده باشد.

مسلم است که تفرقه کنونی نیرو ها بسیار زیاد و میزان آمادگی افراد، گرایش ها و سازمان ها برای پیوستن به يك ائتلاف ملی بسیار کم است، و فراهم کردن مقدمات يك آشتی سازنده ملی در بین نیرو های معترض و مبارز ایرانی در داخل و خارج کشور کاری آسان نیست. اما این هم مسلم است که چنین تجمعی از نیرو ها برای براه انداختن يك مبارزه سیاسی کارآمد و چانشین ساز، تنها راه نجات کشور و یگانه ضرورت تاریخی کنونی ماست. با در نظر داشت چنین ضرورت تاریخی است که نیرو های چپ دمکرات ایران طی سال گذشته در جهت نزدیکی نظری و عملی و در راستای ایجاد يك تشکل سیاسی واحد فراگیر چپ دمکرات گامهای مؤثری بر داشته اند. و بدون شك، ایجاد يك تشکل سیاسی واحد از نیرو های چپ دمکرات ایران در سرنوشت ائتلاف ملی نقش بسزائی خواهد داشت، و مسلم است که صرف نظر از افراطیان شناخته شده در «چپ» و راست بخش وسیعی از مبارزان راه آزادی و استقلال در داخل و خارج از کشور بر سر اصول اساسی لازم برای يك ائتلاف ملی چندان فاصله ای از هم ندارند. و اگر صراحت بیان و شجاعت اخلاقی در اعلام اصول و مواضع بنیادی در کار باشد. با گذشت و فداکاری و گفتگو می توان به راه حلی مطلوب رسید. روی سخن تنها با مخالفان خارج از کشور و یا «اپوزیسیون» خارج از حکومت نیست. حتی آن دسته از افراد با وجدان و آگاه در داخل نظام کنونی ایران که از خودسری ها و مردم فریبی های حکومتیان بتنگ آمده اند و دریافته اند که حاصل همه فداکاری های آنان جز دور شدن هرچه بیشتر از مردم و کمک به استبداد و خود کامگی نبوده است، متحدان طبیعی يك ائتلاف ملی برای رهائی ایران اند. آنان نیز می توانند به آزادیخواهان بپیوندند و تا دیر نشده به جبران مافات برخیزند.

ما باید در بازنگری انتقادی به کارنامه گذشته خویش پیشقدم شویم تا راه برای عمل باز شود، چرا که مردم ایران چشم براه يك اقدام عاجل اند. مردم دربند ایران هنگامی به ندای مبارزه پاسخ مثبت خواهند داد که دور نمای يك حرکت هماهنگ و یگانه ساز در راستای نیاز های واقعی کشور امید بخش آنان باشد.

و چنین باد

سالهای گمشده

دوستان عزیز نشریه میزگرد
متنی را که ملاحظه میکنید مقدمه
ای است که با عنوان اشاره بر کتاب
اخیرم نوشته ام، این کتاب سالهای
گمشده نام دارد. موضوع کتاب روند
انقلاب اکتبر از پیروزی آن در سال
۱۹۱۷ تا مرگ لنین در سال ۱۹۲۴
است. در این کتاب تحولات درون حزب
در این فاصله و پیروزی نظام تـك حزبی
در شوروی مورد بررسی قرار گرفته
است کتاب در شش بخش با عنوان
سالهای پیروزی، سالهای بحرانی،
سالهای تجربه، سالهای انتظار،
سالهای پیروزی و سالهای تنهایی
انتشار خواهد یافت. علاقه مندان می
توانند برای دریافت این کتاب که در
نیمه دوم ماه سپتامبر ۱۹۹۱
منتشر خواهد شد با انتشارات
بازتاب تماس بگیرند.

BAZTAB VERLAG
POSTFACH 286
6600 SAARBRUEKEN

● بالاخره تاریخ با همه برد باری کار
را یکسره کرده و بساط رژیم های
دیکتاتوری اروپای شرقی را برچید.
شاید اگر میراث دهشتناکی که
اردوگاه موسوم به سوسیالیسم از
خود بر جای گذاشته است نبود،
سرعت و شتابی که فروپاشی نظام
های تـك حزبی اروپای شرقی بر خود
گرفته به حساب بی طاقتی تاریخ
گذاشته می شد. اما اقتصاد درهم
پاشیده، محیط زیست مسموم و
قبرستان های انباشته از اجساد
مخالفین نشان داد که تاریخ حتی پیش
از پیش بردباری به خرج داده است. با
این همه این هنوز همه ماجرا نیست.
باز تاب دیگر تحولات پیاپی در کشور
های اروپای شرقی امید از دست رفته
ای است که روزگاری سوسیالیسم نام
داشته است. در چنین زمینه و با چنین
میراثی برای معتقدی به نوع دیگر از
سوسیالیسم نیز امکان ناپذیری باقی
مانده است تا در مقابله با رژیم های
سرمایه داری بدیل تازه ای ارائه

دهند. واقعیت این است که کردار ضد
دمکراتیک کارگزاران سوسیالیسم با
چهره انسانی نیز چیره شد. کوشش
های ناموفقی که برای انجام اصلاحات
دروازه های طلایی بهشت موعود به
کار گرفته شود توجیه پذیر است. بر
بنیاد های سست پایه چنین اندیشه ای
بود که توده ها زیر شلاق تئوریک
آینده ای طلایی جان باختند. آینده ای
طلایی که تنها برای روشنفکران قابل
رؤیت بود و دست آخر کار را به آنها
کشاند که در چشم بسیاری حتی
صحبـت از سوسیالیسم با مردم فریبی
یا در بهترین حالت با خود فریبی
یکسان قلمداد شد.

در چنین روزگاری تا جایی که رفاه
وجود دارد و سرمایه داری واقعاً
موجود با سقوط اردوگاه موسوم به
سوسیالیسم پیروزی خود را آذین
بسته است، سوسیالیسم و آرمان
سوسیالیستی نیز از دست رفته به
نظر می رسند. اما آنجا که کمبود
و فقر تقسیم می شوند آرمان گرایی
نیز تجدید تولید می شود. این دیگر
روشنفکران نیستند که آرمان گرایی
را تجدید تولید می کنند، بلکه
واقعیات هستند که آن را فرا
می خوانند.

در چنین روزگار غریبی است که
روشنفکران سوسیالیست با همه
انرژی بی پایانشان با خود و آرمان
خود تنها مانده اند. آنها تاریخشان را
مرور می کنند که ببینند انحراف از
کجا آغاز شد و این تنهایی کفاره کدام
خطای نا بخشودنی است و چرا از
آرمانی مساوات طلبانه نظام وحشت
تولد یافت؟ این بررسی و مرور
جنبش سوسیالیستی تا آنجا که به
تاریخ سوسیالیسم واقعاً موجود
مربوط می شود از همان اولین روز
های پیروزی انقلاب اکتبر که بنیان
این نوع از سوسیالیسم را پی ریزی
کرد آغاز شده است.

در بررسی تاریخ سوسیالیسم و
جنبش کارگری برخی زنجیره ای از
ناتوانی و خیانت می بینند. برای
آنها این تاریخ جز خطا و سود تـفاهمی
بزرگ چیز دیگری نبوده است. برخی
دیگر مطلب را در کیش شخصیت یا
زمینه های ذهنی جستجو کرده و
ماجرا را در شقاوت یا انتقام جویی
بیمارگونه استالین خلاصه می کنند.
بی آن که بنیاد های اجتماعی را مورد
نظر قرار دهند. بنیاد ها ای که اساس

انقلاب اکتبر را ریختند. هرچه هست
هیچ انقلابی در قرن اخیر به اندازه
انقلاب اکتبر و نظامی که بنیان گذارد
سر نوشت بشریت را تا آنجا که به
تحولات انقلابی مربوط می شود تحت
تاثیر قرار نداده است. نظامی که در
در کشور های اروپای شرقی رخ داد
گویای این مطلب است و آنچه در
زمینه غلبه بر بحران در شوروی
انجام می شود نیز بر همین روال سیر
می کند. چاره جویی ها ای که در چند
ساله اخیر در همین زمینه در شوروی
انجام شده القاء این تصور است که
گویای مطلب نه بر سر متحول ساختن
سوسیالیسم، بلکه این بار بر سر
تحقق سرمایه داری، اما با چهره ای
«انسانی» است. در این میانه برای
عناصری که به نوع دیگری از
سوسیالیسم باور دارند جز تکیه بر
آرمان سوسیالیسم چاره ای باقی
نمانده است. آنچه برای روشنفکران
سوسیالیست باقی ماند، تکیه بر این
آرمان و دل خوش کردن به خوش
خیالی مـزمنی است که سوسیالیسم از
لحاظ تاریخی بر حق است. اما این
ادعا نیز تا آنجا که می باید به بسیج
توده های مردم یاری رساند، دیگر
کشش و جاذبه چندانی نداشته و خود
زیر آوار سهمگین سقوط سوسیالیسم
واقعاً موجود مدفون شده است.

علی رغم این واقعیت تردیدی
نیست که نمی توان آرمان
سوسیالیستی را با کردار کارگزاران
سوسیالیسم واقعاً موجود یکسان
گرفت. این حتی به حکم مروت نیز
جایز نیست. اما به این اعتبار هم نمی
توان ضرورت پاسخ به پرسش اساسی
را نادیده گرفت. پاسخ به این که چرا
آن اصول درست چنین نتایج نا درست
به بار آورد. و چرا بهترین روشنفکران
زمانه در تحقق این نظام تا حد قربانی
کردن خود و پایان تلخی که به همراه
داشت تقلا و جانفشانی کردند؟ نظامی
که پیش از آن که چنین به فساد و
تباهی کشیده شود، سالیان سال چشم
و چراغ بهترین روشنفکران زمانه
بود.

دل خوش کردن به آن خوش خیالی
مـزمن نادیده گرفتن این واقعیت است
که سوسیالیسم را نمی توان از تاریخ
جنبش سوسیالیستی جدا کرد. تاریخ
این جنبش هر چند که در گرایش نوع
روسی آن خلاصه نمی شود، اما به نام
و کردار سوسیالیسم واقعاً موجود

تکیه يك چانه بر سياست صدور انقلاب و حمايت از انقلاب جهانی به سياستی اراده گرایانه و ماجرا جویانه در عرصه بین المللی روی آورده بودند. با پشت سر گذاشتن این دوره، غرب در برابر کوشش های متعددی که از سوی شوروی برای ایجاد رابطه ای اساسی انجام گرفت مقاومت کرده و طفره می رفت. با این امید که بحران روسیه را مجبور خواهد کرد در برابر سرمایه داری جهانی به سازش های بزرگ تری تن در دهد. پیامد این سياست خود رشد و عمق بحران در شوروی را در پی داشت. از این دیدگاه چنانچه غرب سياست مدارا جویانه تری را در پیش می گرفت، امکان و چشم انداز دیگری در برابر راه و چگونگی تحول در شوروی گسترده می شد.

بدین ترتیب صنعتی کردن کشور که بلشویسم رهایی جامعه و تحقق سوسیالیسم را در گسترش آن جستجو می کرد، تنها با تکیه بر نیروی خود امکان پذیر می نمود. اما گذار برای تحول بی توجه به امکانات و قابلیت های جامعه روس سامان یافته بود. تحولی که در نتیجه فشار فوق العاده سرمایه داری جهانی و در فقدان يك برنامه ریزی معقول و متناسب با توانایی های جامعه روس هر چه بیشتر به اشکال استبدادی روی آور می شد. بر چنین زمینه ای بود که با شتاب بحران در اقتصاد جهانی و عدم آمادگی شوروی برای مقابله با آن، عمق و دامنه وضعیت بحرانی، جامعه را از تلاطمی به تلاطمی دیگر می کشاند. هم زمان انتظارات غیر قابل دسترسی و سیراب نشده ی رشد که از ویژه گی های همه جوامع انقلابی است، نیاز به صنعتی کردن جامعه را هر چه بیشتر دامن می زد و بلشویسم به دامن این سياست پناه برد. اما عقب ماندگی دیر پای جامعه روس و باور های پندار گرایانه بلشویسم مبنی بر امکان تحول سریع به نحوه زندگی و تمدن صنعتی گذار به هر تحولی را به اشکال استبدادی آلوده می کرد. فقدان مکانیسم های بازار و رقابت آزاد خود زمینه های دیگری بودند که بر اشکال استبدادی تحول دامن زده و بر شتاب آن می افزودند. در این رهگذر سرمایه گذاری در صنایع سنگین که سوسیالیسم می بایستی بنیان های

● با پیروزی انقلاب اکتبر و سقوط دولت کرونسکی بنیاد های تولید، نظم اجتماعی و رابطه شوروی با دنیای خارج نیز درهم شکسته شد. انقلاب با بر هم زدن رابطه میان شهر و ده، ارتباط معقول میان بخش صنعت و کشاورزی را بر هم زده و رابطه ای نامتناسب میان رشد، شکل و درجه تکامل بخش صنعت و کشاورزی ایجاد کرد. آموزش و فرهنگ نیز صدماتی جدی خورده و بخش کوچک آموزش دیده جامعه مجبور به مهاجرت شد. با کمبود تخصص و از دست دادن توانایی های روشنفکری که با جنگ و انقلاب شتاب تندی گرفته بود، رشدی که پیش از انقلاب آغاز شده بود برای مدتی طولانی قطع شده و این به نوبه خود از میان رفتن ارزش های مادی و فرهنگی جامعه روس را تشدید کرد. روسیه تا ده سال پس از انقلاب تقریباً در همه زمینه ها به مدار رشد سال های پیش از آغاز جنگ اول جهانی سقوط کرد. انقلاب اکتبر نه تنها نظم اجتماعی روسیه را در هم شکست، بلکه بنیاد های اشکال زندگی و تمدن صنعتی را نیز از بین برد و جنگ داخلی دامنه این تخریب را دو چندان کرد. ده سال رکود و دامنه و عمق تخریب که انقلاب اکتبر را بدرقه می کردند این خطر را در بر داشتند که جامعه شوروی بیش از پیش از غرب پیش رفته عقب بماند. در چنین وضعیتی بولشویک ها می بایستی همه چیز را از نو می ساختند و رهبران حزب سياست سرمایه گذاری در زمینه های صنعتی را پیش گرفتند. اما اعمال این سياست با موانع جدی برخورد کرد. موانعی که در نتیجه عقب ماندگی دیرپای جامعه روس پیش آمده و در سال های انقلاب دامن گسترده بود.

در اولین سال های پس از پیروزی انقلاب رژیم بلشویکی موفق شد رابطه با جهان صنعتی را برقرار کند. رابطه ای که پیش از انقلاب، علی رغم همه کمبود هایش موجود بوده و سرمایه گذاری و تکنیک مدرن را به ارمغان آورده بود. همه این ها بلشویسم را در برابر مشکل عظیم و مخاطرات جدی و تعیین کننده ای قرار داد.

رهبران شوروی در زمینه ایجاد رابطه مجدد با جهان سرمایه داری که در پی انقلاب اکتبر قطع شده بود، با

آلوده شده است. به نام و کردار نظامی که بر این باور نابخردانه بنا شده بود که حقیقت مطلق است و هدف وسیله را توجیه می کند. که پیشرفت اجتماعی نافی احترام به ارزش های فردی است و حزب خطا ناپذیر است. و بالاخره سرکوب اندیشه تا آنجا که در خدمت گشودن دهه پایانی این قرن به انتهای خود نزدیک می شود و این نیز بی تردید تاثیر شگرفی در سرنوشت بشریت باقی خواهد گذارد.

سال های گم شده به بررسی تکامل این انقلاب از پیروزی آن در سال ۱۹۱۷ تا مرگ لنین در سال ۱۹۲۴ می پردازد. انتخاب این دوره از این جهت است که بنیاد های تحول آتی شوروی و گذار به نظام تك حزبی در این فاصله پی ریزی شدند و شناخت از سوسیالیسم واقعاً موجود و روند آن تا دوره فروپاشی بدون آشنایی با این مرحله از تاریخ شوروی همه چانه نخواهد بود. چگونگی تحولات شوروی طی این سال ها چون حلقه مفقوده ای به شمار می آید که کمتر مورد بررسی قرار گرفته و بسیاری از جوانب آن ناشناخته مانده است.

عنوان سال های گم شده برای این کتاب با توجه به این مطلب انتخاب شده است. در واقع نوعی ادامه و تعمیق کاری است که قبلاً با عنوان زمینه های گذار به نظام تك حزبی در روسیه شوروی ۱۹۲۱-۱۹۱۷ منتشر کرده ام. در اینجا نیز به آن کتاب رجوع کرده و مواردی را مورد استفاده قرار داده ام. با این تفاوت که در سال های گم شده فاصله طولانی تری مورد بررسی قرار گرفته و از منابع بیشتری استفاده شده است. هم چنین در تحلیل ما و تکیه بر رخداد ها به نتیجه گیری ها و استنباط های تازه تری رسیده ام.

امید است تا این کتاب تصویر همه چانه تری از روند انقلاب اکتبر و چگونگی شکل گیری نظام تك حزبی را به خوانندگان ارائه دهد. انقلابی که روند واقعی آن در میان موجی از تبلیغات و تاریخ نویسی فرمایشی کارگزاران سوسیالیسم واقعاً موجود گم شده بود. این کتاب تصویری از آن سال های گم شده است.

حمید شوکت

تیرماه ۱۳۷۰

خود را بر آن استوار می کرد تا در نبود تا بنا بر عقب ماندگی فنی و علمی رشد خود را بر زمینه های سود آوری بنا کند که تحول صنعتی را از تکیه بر ابزار های استبدادی بی نیاز نماید. تحولی که بنا بر کمبود و فقدان انباشت سرمایه و تکنیک مدرن خواهی نخواهی بر اعمال فشار مضاعف به توده های مردم تکیه می زد.

در زمینه بین المللی نیز تحول اوضاع به میل بلشویسم نبود. شکست انقلاب در اروپا و به خصوص در آلمان همه امید مدعیان انقلاب سوسیالیستی در کشوری عقب مانده را نقش بر آب کرده و انقلاب روسیه در پی شکست انقلاب در اروپا تنها تر و منزوی تر می شد. با این همه بلشویک ها موفق شدند موجودیت دولت شوروی را حفظ کرده و با پیروزی در جنگ داخلی امکان بازگشت به نظام قبلی و خطر سلطه مجدد ارتجاع تزاری را مرتفع کنند. هر چند که در پایان جنگ داخلی، هنگامی که میلیون ها نفر از کرسنگی می مردند، صحبت از برقراری سوسیالیسم ابلهانه بود.

در چنین زمینه ای بود که لنین با تشخیص موقعیت در هم ریخته اقتصادی و پی بردن به شکست سیاست های حزب در برقراری آنچه سوسیالیسم خوانده می شد، به تغییر مشی حزب روی آورد. او کوشید تا با پیش گرفتن سیاست اقتصادی نوین (نپ) که بر زمینه اقتصادی متعادل تر و قابل انطباق تری متناسب با امکانات واقعی روسیه پی ریزی شده بود از دامنه تخریب و شتابزدگی بکاهد. اما چشم اسفندیار سیاست لنینی این بود که هم زمان نه تنها از فعالیت تشکیلات های سیاسی مخالف حزب حاکم جلوگیری می کرد، بلکه اعمال فشار و دامنه سرکوب را نیز گسترش می داد. هراس لنین از آن بود که مبادا میدان دادن به سرمایه خصوصی دامنه نفوذ عنصر غیر سوسیالیستی را به عرصه سیاست نیز گسترش داده و از نقش ممتاز حزب بکاهد. به همین جهت هم زمان با اعمال سیاست اقتصادی نوین (نپ) و علی رغم گشایشی که در زمینه اقتصادی حاصل شده بود، جامعه در زمینه سیاسی به اشکال سرکوب گرانه تر سوق داده می شد. اشکالی که

با گسترش روز افزون دستگاه پلیسی و انحصار هر چه بیشتر قدرت در دست حزب، از فعالیت نهاد های دموکراتیک جلو گیری کرده و به تقویت دستگاه بوروکراسی و نظام تک حزبی می پرداخت. بدین ترتیب در ادامه منطقی سیاست و نظام لنینی، این دستگاه و مناسبات استالینی بود که شکل می گرفت. مناسباتی که در اشتراکی کردن اجباری کشاورزی و تکیه یک جانبه بر رشد صنایع سنگین به شکل روزافزونی بر جنبه های استبدادی اعمال حکومت تکیه می زد.

بر چنین زمینه ای بود که در پی مرگ لنین، هنگامی که دیگر مقدمات گذار به نظام ترور فراهم شده بود استالین قدرت را در دست گرفت. او با مکشی تاریخی بر نظام سیاست اقتصادی نوین (نپ) پایان بخشیده و چرخش تازه ای را سازمان داد. از این پس صنعتی کردن کشور با ساختمان سوسیالیسم یکسان قلمداد شده و اشتراکی کردن اجباری کشاورزی که به قیمت بی خانمانی، تبعید و نابودی میلیون ها دهقان انجام گرفت به عنوان عنصر ضروری این نوع از تحول تحقق پذیرفت.

در واقع بنیاد های اصلی این نوع گذار با چیرگی بلشویسم در انقلاب اکتبر و روی کار آمدن قشر تهی دستی که با اعمال تخریب و شتابزدگی امکان هر نوع رشد معقولی را از جامعه سلب کرده بود، فراهم شده بود. نوعی از گذار و تحول که بی توجه به توانایی های واقعی جامعه سامان یافته، بر اراده گرایی تکیه داشته و جامعه را از بحرانی به بحرانی دیگر و از تلاطمی به تلاطمی دیگر می کشید. این بحران امکان ناچیزی را برای گذاری سوای آنچه استالینیسم نام گرفت باقی می گذاشت. استالینیسم هر چند که تنها راه ممکن تحول برای شوروی نبود، اما محتمل ترین آن بود. برای دهه ۱۹۲۰ در شوروی و تعمیق آن این احتمال را به یقین تبدیل کرد.

آنچه به شخصیت لنین و استالین در پی ریزی و ادامه این نوع گذار و تحول که بنیان سوسیالیسم واقعاً موجود را بنا کرد مربوط می شود باید گفت که آن ها علی رغم تفاوت در چگونگی اعمال دیکتاتوری با رشته هایی به یکدیگر پیوسته اند. لنین در واقع محصول ایدئولوژیک

شرایط روسیه، محدودیت ها، سنت ها و عقب ماندگی های آن بود و بنیاد اندیشه مارکس را در قالب تنگ جامعه ای گنجان که از لحاظ سرمایه داری رشد نا یافته بود. لنینیسم به عبارتی بازتاب شکست انقلاب در عرصه جهانی پس از یک پیروزی کوتاه و موقتی بود. اندیشه ای که بر اراده گرایی تکیه داشت و به نحو یک جانبه ای همه چیز را از دریچه دست یافتن به قدرت سیاسی نظاره می کرد. بررسی تاریخ روسیه زمینه های متعددی از یگانگی میان تئوری لنینی و پراتیک استالینی را شکار می سازند. ادامه کاری میان لنین و استالین در این است که استالینیسم در چارچوب ایدئولوژیک، سیاسی و نظم اجتماعی معینی تکامل یافت که با انقلاب اکتبر به وجود آمده و ریشه دوانده بود. با اعمال محدودیت در سیاست اقتصادی نوین (نپ) و ممنوعیت فراکسیون ها در حزب که هر دو به ابتکار و در دوره لنین رخ داد، بنای اساسی ترین جنبه های حکومت استالینی در زمینه اقتصاد و سیاست نیز ریخته شد. از این دیدگاه میان بنیان گذار سوسیالیسم واقعاً موجود و جانشینش، میان رؤیای لنینیسم و کابوس استالینیسم حلقه مفقوده ای وجود ندارد.

نامه رسیده

نامه ای با «امضاء محفوظ» در باره زندگی نامه مختصر دکتر فروتن (میز گرد شماره ۲) دریافت کرده ایم که متأسفانه به علت برخورد سطحی و توهین آمیز نویسنده به افراد و سازمانهای سیاسی از چاپ آن معذوریم آنچه نویسنده این نامه می خواسته مطرح نماید مطالب زیر است:

۱- چرا رفیق فروتن نظر مشخصی در باره حزب توده نمی دهد.

۲- رفیق فروتن از جمله افرادی است که اطلاعات منتشر نشده پر ارزشی در باره تاریخ حزب توده ایران دارد، چرا آنها را منتشر نمیکند.

۳- چرا رفیق فروتن بخشی از زندگی خود را سانسور کرده است. رفیق فروتن پس از جدایی از حزب توده مناسبات خوبی با حزب کمونیست چین و سپس با آلبانی داشت است و این رفیق یکی از مترجمین آثار منتخب مائوتسه دون است. چرا در زندگی نامه مختصر کوچکترین اشاره ای به این مطالب نشده

۴- رفیق فروتن اخراج خود از سازمان انقلابی را توطئه عوامل نفوذی حزب توده میدانند. اکنون تمامی رهبران آنوقت سازمان انقلابی شناخته شده اند و سرورشتشان روشن است چرا ایشان ننوشته اند کدامیک از آنها عامل حزب توده بوده. چرا حد اقل دلائل ظاهری این اخراج ذکر نکرده اند.

درباره پایان زندگی سرهنگ نوائی

«نامه ای از دوست نادیده» را آقای مهدی خانباها تهرانی برای چاپ در اختیار ما قرار داده‌اند. ما قبل از آن شرح مختصری از زندگی سیاسی سرهنگ نوائی، به نقل از کتاب «نگاهی از درون

به جنبش چپ، مصاحبه با مهدی خانباها تهرانی» نوشته آقای حمید شوکت، را می‌آوریم.

نوائی در سال ۱۳۲۴ به همراه عده ای از افسران لشکر خراسان بر علیه دولت مرکزی شورش کرد و هنگامی که به سوی گنبد کاووس در حرکت بودند مورد حمله مأمورین مسلح دولت قرار گرفته و عده ای از آنها منجمه رهبر شورش، سرگرد اسکندانی کشته شدند. پس از درهم شکسته شدن شورش، افسران باقیمانده در اطراف شهر گرگان، در جنگل های آن ناحیه پنهان شدند و موفق شدند توسط یکی از افسران با مسئول آن زمان حزب توده در گرگان، یعنی احمد قاسمی تماس برقرار کنند. افسران قیام خراسان از قاسمی تقاضای کمک می‌کنند، اما او از اقدام آنها اظهار بی اطلاعی کرده و اعلام می‌کند از مرکز هیچ دستوری پیرامون آنکه چنین تباری بایستی رخ دهد دریافت نداشته و کار آنها را غیر معقول می‌داند. افسران قیام خراسان پس از چند روزی که در جنگل های آن ناحیه مخفی می‌مانند به وسیله رابط حزبی و سپس با کمک نیروهای ارتش شوروی که در آن منطقه بوده و گرگان را در اشغال داشتند به سمت شوروی گسیل داده می‌شوند. نوائی می‌گفت: «ما پرسیدیم ما را به کجا می‌برید، ما می‌خواستیم قیام کنیم و شما دارید ما را خارج می‌کنید» و اضافه کرد «روس ها به ما گفتند شما به شوروی می‌روید و شش ماه دیگر به ایران برگشته و در همین شمال ایران حکومت خلقی برپا می‌کنید». نوائی می‌گفت: «ما را با کامیون های

می‌برد. او تعریف می‌کرد يك بار همراه با آریانا که آن روزگار منوچهری نام داشت، در حین سفر از جنوب کشور ناظر رنج بردن زن حامله ای که در کوپه قطار جای نشست نداشته است بوده، حال آنکه سربازان انگلیسی در همان کوپه های قطار سرگرم خوردن و نوشیدن و تفریح بوده اند. نوائی می‌گفت: «با مشاهده این وضعیت به حدی از کوره دررفتم که رو کردم به آریانا و گفتم: «این وضع وطن من است که زن جوان ایرانی باید سرپا بایستد و رنج ببرد و سربازان بیگانه در برابر چشمان ما غرق در عیش و نوش باشند. الان می‌روم و به آنها حکم می‌کنم جای خود را به این زن حامله بدهند و اگر تمرّد کنند با اسلحه کمری جوابشان را خواهم داد». نوائی می‌گفت آریانا که متوجه برافروختگی بی حد و حصر او شده بود بازوی او را محکم چسبیده و گفته بود: «عابدین آرام باش. دیری نخواهد پایید که خدمت اینها و نوکران داخلیشان برسیم و وطن را از شر وجودشان پاک کنیم». نوائی سپس با حالتی افسرده اضافه می‌کرد که «آقا حالا بیش از سی سال از این گفته آریانا می‌گذرد و ایشان به جای ادای وظیفه ملی سربازی خود، در رکاب شاه و اربابانش علیه مردم شمشیر می‌زند و به درجه ارتشبدی رسیده و آچودان پسر رضا خان شده است و من در این گوشه دنیا به جرم عشق به مردم و میهنم غم غربت می‌خورم».

■ گفتگوی امشب را می‌خواستم به زندگی سرهنگ نوائی که در دوره اقامت در چین با او آشنا شدیم، اختصاص دهیم. اگر موافق هستی از همین جا شروع کنیم. عابدین نوائی از نخستین فارغ التحصیلان دانشکده افسری ایران و هم‌دوره ارتشبد آریانا بود. او موضوع هم‌دوره بودن با ارتشبد آریانا را همواره به اشکال گوناگون یادآور می‌شد، تا مبادا درباره مدارج نظامی او که می‌بایستی چون آریانا ارتشبد شده باشد اشتباهی در ذهن کسی رخ دهد و او را هنوز «سرهنگ نوائی» خطاب کنند. نوائی انسانی سخت مردم دوست و میهن پرست بود و وطنش را به مفهوم اخص کلمه می‌پرستید و شیفته مردم ایران بود. نوائی در دوران اشغال ایران در جنگ جهانی دوم، افسر جوانی بود که از حضور قوای بیگانه در کشورش رنج

ارتشی از طریق مرز شوروی به آن کشور انتقال دادند و مدتی در آنجا بودیم تا وقایع آذربایجان پیش آمد. روس ها ما را که همه افسران تحصیل کرده و تعلیم دیده بودیم با بروز وقایع آذربایجان بلافاصله به آنجا فرستاده و اکثر افسران نظامی مشاغل حساس را در ارتش جدید التاسیس آذربایجان، یعنی ارتش فرقه دمکرات آذربایجان برعهده گرفتند.

نوائی، میلانی، پناهی و سرهنگ آذر چهار افسری بودند که به آذربایجان آمده و هر يك مسئولیت یکی از رکن های ارتش فرقه دمکرات را برعهده گرفتند و هر چهار نفر به درجه ژنرالی ارتقاء یافتند. نوائی رئیس سررشته داری ارتش فرقه شد. او می گفت: «تمام مدتی که در آذربایجان خدمت می کردم این احساس را داشتم که کارم يك کار میهنی نیست و با آن طرف آبی ها در تضاد افتاده ام (۶) با حمله ارتش به آذربایجان، عوامل باند روسی در فرقه دمکرات که زودتر از ماچرا خبردار شده بودند، ۲۴ ساعت پیش از حمله ارتش، آذربایجان را به سوی سمت مرز جلفا ترك کرده بودند. اما دیگران که از ماچرا بی اطلاع بودند در آذربایجان باقی مانده و دستگیر شده یا جان باختند.»

● خود نوائی چگونه موفق به فرار شد؟

ماچرای چالبی دارد که از زبان خود او شنیدم. نوائی می گفت: «در تبریز بودم که متوجه شدم شهر شلوغ و غیر عادی است در همین اوضاع و احوال افسری آشنا به نام سروان بیگدلی برخوردیم و ماچرا را پرسیدم. بیگدلی گفت: «نوائی بسلطنت را جمع کن و برو به طرف مرز که ارتش الآن می رسد. دیگران پیش از تو رفته اند» این شد که با شتاب خود را به دفتر نخست وزیری رساندم و بلافاصله سراغ جهانشاهلو که پسردانی من و معاون پیشه وری بود رفتم. وارد که شدم دیدم جهانشاهلو مشغول جمع آوری اثاثیه اش است و با مشاهده من گفت:

«چه خوب شد که خودت آمدی می خواستم به سراغت بیایم و اطلاع دهم که اینجا را ترك کنی.»

پرسیدم:

«مگر چه شده است؟»

گفت:

«هیچی، معطل نشو. باید فوراً برویم»

این شد که همراه با ملیح الزمان همسرم و راننده با چپ به سمت مرز حرکت کردیم در یکی از قصبات میان راه هم ژاندارم ها مانع ایجاد کرده و چاده را بسته بودند که درگیری و تیر اندازی رخ داد تا به مرز جلفا رسیدیم و دیدیم غوغا برپاست و سه چهار هزار نفر پشت مرز ایستاده اند و مرز هم بسته است. علت بسته بودن مرز هم این بود که تا رسیدن ما هشت تا ده هزار نفر از مرز عبور کرده بودند. بالاخره پس از مدتی انتظار عده ای از افسران که ما را می شناختند به این سوی مرز آمده و ما را دسته دسته از مرز عبور داده و به این ترتیب از مرگ نجات پیدا کردیم. و به این ترتیب زندگی طولانی در غربت او آغاز شد.

آن هم چه زندگی که به قول خود او «عبور از مرز همان و ماچراهای که بر سر من آمد همان». نوائی می گفت: «در آن سوی مرز غوغائی بود و انواع و اقسام آدم ها در هم می لولیدند. تا اینکه ما را به طرف باکو انتقال دادند. در باکو باغی معروف به نام باغ سبز را در اختیار مسئولین فرقه و افسران ارشد آن گذاشتند که در آن ماچراهای زیادی اتفاق افتاد. از جمله نزاعی که بین باند غلام یحیی بر سر تقسیم غنایم چند کامیونی که از آذربایجان آورده بودند درگرفت. یا به خاطر دارم شبی میان دو تن از افسران فرقه بر سر يك قالی نزاعی درگرفت و یکی از آنها چاقوئی برداشته و قصد داشت آن را به دو قسمت تقسیم کند.»

نوائی خاطرات زیادی از دوران اقامت در باکو و دوران سخت زندگی در آنجا داشت. به گفته او سال های قحطی پس از پایان جنگ بین الملل دوم، مهاجرین «از پیت حلبی چای می خوردند» یا «جیره روزانه قندی که می گرفتند به يك حبه هم نمی رسید». سال هائی که قحطی بیداد می کرد و در برخی از نقاط شوروی گرسنگی تا آنجا پیش رفته بود که «مردم گوشت آدم می خوردند».

اولین سال های مهاجرت نوائی به این ترتیب سپری می شوند. سال های گرسنگی و سرکوب و اختناق پلیسی

که کسی جرعت حرف زدن نداشت. سال هائی که به قول نوائی «کافی بود زبان باز کنی تا باند فرقه ای رقیب، تو را به هواداری از رزم آرا متهم کند که کلکت کننده شود» سال هائی که «بسیاری از کادرهای شرافتمند را به جرم جاسوسی دستگیر کرده و به سیبری تبعید کردند».

نوائی می گفت: «همان سروان بیگدلی که به من پیشنهاد کرد به شوروی فرار کنم چهار سال در سیبری تبعید بود و بقیه در هراس از اینکه هر لحظه دستگیر شده و به سیبری تبعید شوند.» سالیان دراز دوران مهاجرت نوائی در باکو در چنین فضائی سپری شد.

● زندگی روزانه نوائی در باکو چگونه می گذشت؟

من از نوائی درباره وضعیت امرار معاش مهاجرین در باکو و گذراندن زندگی آنها پرسیدم او می گفت: «از طرف صلیب سرخ شوروی ورقه هویتی به ما داده و مسکن فقیرانه ای در اختیارمان گذاشته بودند. در واقع سر خرج صلیب سرخ شوروی بودیم. بعدها برای اینکه وضعیتمان بهتر شود به ما گفتند دانشجوی بشوید و ما همه سر پیری و در سنین بالا اکثراً دانشجوی دانشکده علوم و تاریخ شده بودیم. من و میلانی هر دو دانشجوی دانشکده تاریخ بودیم. ژنرال میلانی چون چیزی تو کله اش نمی رفت به میلانی کچه مشهور بود اما چون عرق آذری داشت، داستان بابك خرم دین را خوب می دانست و درباره هر موضوع تاریخی و اجتماعی که از او می پرسیدند به صحرای کربلای بابك خرم دین می زد. برای مثال اگر از او درباره ناپلئون سوال می کردند، در جواب می گفت: «ناپلئون آدم بزرگی بود، همانطور که بابك خرم دین...» و داستان بابك خرم دین را شرح می داد. به هر حال میلانی با ماچرای بابك خرم دینش آنقدر مسئولین دانشگاه را عاصی کرد تا اینکه بالاخره به او درجه دکترای تاریخ دادند.»

به اعتقاد نوائی مهاجرین در شوروی وضعیت رقت باری داشتند و کسی جرأت لب باز کردن نداشت. او می گفت روزی رضا روستا در مسکو به من تلفن کرده و گفته بود: «نوائی قرار است عده ای را به پکن بفرستند. تو هم بیا و همراه این گروه برو به

چین. چون حالت خوب نیست و بالاخره از این محیط دور می شوی و دست کسی هم به تو نمی رسد. پول و پله اش هم چاق است چینی ها خوب مواجب می دهند». نوانی می گفت: «هیچ قرار نبود من هم جزو آن هیأت بروم. لیستی هم که تهیه شده بود شامل افراد باند کامبخش بود، چون کامبخش مورد اعتماد شوروی ها بود و آنها می خواستند افرادی را به چین بفرستند که پایگاه فکری و اطلاعاتی کامبخش باشند و از طریق او همه چیز در دست خودشان باشد. یعنی مایل نبودند از افرادی که به جناح اسکندری یا رادمنش تمایل داشتند کسی در هیأت باشد. با این همه امید را از دست ندادند و به رادمنش تلفن زد و گفتم که می خواهم با آن هیأت به چین بروم. بالاخره کارم درست شد و در سال ۱۹۹۵ به چین آمدم».

● نوانی با رشد اختلافات میان چین و شوروی به کدام یک تمایل داشت؟

پس از علنی شدن اختلافات بین چین و شوروی، نوانی طرف چینی ها را می گیرد. چینی ها شوروی را به عظمت طلبی، دخالت در امور داخلی کشورهای دیگر، هژمونی طلبی و عدول از مارکسیسم-لنینیسم متهم می کردند و نوانی ناگهان تصور می کند محبوب گمگشته خود را یافته است، چرا که او سالیان دراز همین نوع انتقادهای را داشت. بدین ترتیب اختلاف او با افراد دیگر هیأت که هوادار شوروی بودند بالا می گیرد. در این بین اعضاء وفادار به حزب توده هیأت اعتصاب کرده و از پخش برنامه علیه شوروی خودداری می کنند. چینی ها هم در آن دوره کادرهای تربیت شده کافی نداشتند و کار رادیو رو به تعطیل بود. آن ها به نوانی رو می آورند و او موافقت می کند. که کار را ادامه دهد. چینی ها بعدها برای من تعریف کردند که متون سیاسی علیه شوروی را پیش نوانی برده و او ترجمه و تصحیح کرده و چینی ها آن متون را از رادیو پخش می کردند. چینی ها می گفتند: «در دورانی که اختلافات با شوروی شروع شده بود تنها رفیقی که به ما کمک کرد نوانی بود» و آنها برای این مسئله خیلی ارزش قائل بودند.... او یادگار نسل معینی از کشور ما

بود که با عشق به سوسیالیسم و عشق به آزادی و رهائی بشریت بسیار سختی کشیده، سرخوردگی ها دیده و تنهای تنها و به قول خودش «در آن گوشه چین و گوشه دنیا باقی مانده» بود. من همه لحظات استراحت و فراغتم را وقف او کردم و به محض این که کارم در اداره رادیو تمام می شد به منزل او می رفتم و او همواره چشم انتظار من بود. نوانی و همسرش بسیار تنها بودند و درد غربت بسیار برای آنها دردناک بود. بخصوص برای او که در جامعه خویش شکل گرفته، ریشه فرهنگی داشته و دارای شخصیت و هویت اجتماعی بود. و ناگهان از جامعه بریده شده بود. آن هم بدون هیچ اطلاعی از وضعیت میهنش، چرا که به گفته خود او در تمام دوران اقامت در شوروی اجازه گرفتن تماس با ایران را نداشت. نه نامه ای، نه کتابی و نه بسته ای از ایران دریافت نمی کرد. یعنی در دنیائی کاملاً بریده و در محیط هولناک دوران تصفیه های استالینی و جنگ سرد به سربرده بود. با این همه او و همسرش هنوز همه خصوصیات خوب ایرانی خود را حفظ کرده بودند. میهمان نوازی، گشاده رویی و محبت بی دریغشان. چنان که گفتم از نظر عاطفی خیلی به آن ها نزدیک شده بودم. انگار که بزرگی از خانواده خود را یافته ام و شب های درازی را با آنان می نشستم و صبح می کردم....

نوانی با شرقی ها و بخصوص خاورمیانه ای ها بهتر از همه می جوشید. در میان دوستان او استاد خلیل نامی بود از اهالی عراق که به اتاق نوانی رفت و آمد داشت و با او تخته نرد بازی می کرد. برادران ابوندال هم با نوانی رفت و آمد داشتند. نوانی با برادر بزرگتر که چند کلمه ای هم فارسی یاد گرفته بود خیلی جور بود، ولی درباره برادر کوچکتر می گفت: «آقا این مثل اینکه مقداری بیبوست دارد، باید سولفات دوسودی، چیزی بهش بدیم آدم بی فرهنگی است، عمله پمله و دهقان است. نه زبانی بلد است و نه هنری دارد».

نوانی با اروپائی ها هم سلام علیک داشت و زبان های روسی، انگلیسی، ترکی و کمی هم چینی می دانست، به اضافه زبان فرانسه که در دوران

چوانی و خدمت افسریش یاد گرفته بود و به آن بیشتر از سایر زبان ها تسلط داشت و معتقد بود «به هر زبانی نوکی زده است». یکی از هنرهایش هم این بود که تا يك فرانسوی می دیدشروع می کرد به فرانسه حرف زدن. او در محل سکونت، در میان چینی ها و خارجی ها به ژنرال معروف بود. گام هایش را نظامی برمی داشت و نحوه دست دادنش هم سربازی بود. خیلی خوشش می آمد او را ژنرال خطاب کنند. گهگاه که روحیه اش زیاد بهاره می شد، در حیاط شعری از لامارتین را دکلمه می کرد. پیروزی هم که از فرانسه آمده و معلم زبان فرانسه بود و دندان عقلی در دهان نداشت، با نوانی همراهی و هم نوانی می کرد. بدین ترتیب در صحنه باغ کارناوالی به پا می شد و جماعت به تماشا می ایستادند. تا آنجا که ملیح الزمان خجالت کشیده و می گفت: «مگر خل شده ای مرد. مردم ایستاده اند تماشا می کنند.» و نوانی در پاسخ می گفت: «خانم بذار لامارتینم را بخوانم».

● می خواستم احساسش را نسبت به ایران بدانم.

تمامی آرزوی او این بود که به ایران بازگردد. من شب های درازی که با او و همسرش می نشستم و صحبت می کردم احساس می کردم چه رنجی است غربت و بریدگی از وطن. دردی که با درد ما جوانان از زمین تا آسمان تفاوت داشت. چون اعضای کنفدراسیون که در غربت زندگی می کردند، آزادی های معینی داشتند و در رابطه دائمی با وطن و خانواده شان بودند. آنها به يك معنی خود را مهاجر نمی دانستند و این احساس را داشتند که هر لحظه می توانند به ایران بروند. برای نوانی موضوع فرق می کرد. افسری که شورش کرده و محکوم به مرگ شده بود نمی توانست چنین تصویری داشته باشد. بخصوص اینکه در منطقه دور دستی چون شوروی افتاده باشد و از آنجا به چین انتقال یابد. و همه این مهاجرت ۲۴ یا ۲۵ سال طول بکشد. این بود که با ایرانش يك نوع حالت خیالپردازانه داشت. برای مثال شب ها که دور هم می نشستیم، او یا ملیح الزمان می گفتند: «رفیق جان بگو ببینم الان خیابان لاله زار چه جوریه؟ قنادی

معیلی هنوز هست؟ قربونش برم.» و خیال می کرد خیابان شاه آباد بزرگترین خیابان دنیاست و تصور دوران جوانی اش را داشت. می گفت: «فقط آرزویم این است وقتی به ایران می رسم پیاده راه بیافتم، از نادری به اسلامبول، از اسلامبول به شاه آباد، به بهارستان بروم و بروم تا از نفس بیافتم و بعد بروم قنادی معیلی یک جای با شیرینی بخورم و بعد برم اکبر مشدی یک بستنی بخورم.» آنها با این گونه خاطرات زندگی می کردند.

● در مورد انقلاب فرهنگی چه نظری داشت؟

تا پیش از انقلاب فرهنگی خوشحال بود که چین با شوروی تفاوت دارد و کیش شخصیت استالینی در چین وجود ندارد. با انقلاب فرهنگی هراس او که بازتاب همان ترس دوران استالینیسیم بود بالا گرفت. در جریان تازاندن کیش شخصیت مائو، وقتی او را با خورشید تابان و این گونه چیزها مقایسه کردند و در و دیوار خانه ها، اماکن عمومی، ادارات و خیابان ها پر از عکس ها و مجسمه های مائو شد، نوانی باز دچار وحشت شده و دوره معینی در ذهنش تداعی شد. او در آن روزها سخت برافروخته و آشفته بود و فحش می داد. تا این که شبی در منزل نوانی با او برسر انقلاب فرهنگی به بحث پرداختم و گفتم این ماجرا اصلاً انقلاب فرهنگی نیست، نزاعی است بین جناح های درون حزب بر سر قدرت و باز سازی کیش شخصیت، آن هم برپایه روحیه دهقانی. نوانی که در این زمینه با من هم عقیده بود با عصبانیت از جابرخاسته و عکس مائو را از دیوار کند و پاره پاره کرد. ملیح الزمان که خاطره اش هنوز مملو از تعقیب ها و تهدیدهای دوران استالین و ک.گ.ب بود، دست و پایش را گم کرد و گفت: «مرتیکه چکار می کنی؟ اگه اینا الان بیان تو چیکار می کنی؟» و نوانی که عصبانی تر شده بود کشیده ای هم به گوش مجسمه گچی مائو که روی کتابخانه اش بود نواخت و مجسمه به زمین افتاد و تکه تکه شد. ملیح الزمان با دستی لرزان جاروب و خاک انداز را برداشت و تکه های مجسمه را جاروب کرد و شروع به کوبیدن آنها نمود تا خاک شدند و همه را ریخت توی توالت تا آثار جرمی باقی نماند. در

همین حین مستخدم راهرو وارد اتاق شد و طبق معمول به زبان چینی سلام کرد و از نوانی پرسید آیا آب گرم احتیاج دارد یا نه؟ نوانی هم به فارسی سر او داد کشید که: «گور پدر تو پدر سوخته ک.گ.ب.ای. ساعت دو بعد از نیمه شب آب گرم می خوام چکار، آمدی ما را کنترل کنی.» و من که دیدم جنگ دارد مغلوبه می شود او را آرام کرده و آن شب را هرچوری بود گذراندیم.

● وقایع چین که برای او نوعی تکرار ماجرای شوروی بود چه تأثیری در روحیه نوانی گذاشت. آیا هیچ به این فکر افتاد که چین را نیز چون شوروی ترک کرده و به جای دیگری برود.

همین طور هم شد و نوانی تصمیم گرفت چین را ترک کند. بخصوص وقتی که احساس کرد ما هم در حال ترک چین هستیم. در واقع خیلی خسته و بی تاب شده بود. تا این که به او پیشنهاد کردم به اروپای غربی بیاید و به او اطمینان دادم برایش گذرنامه تهیه کرده و از این بابت به او کمک خواهم کرد. او خیلی خوشحال شد، اما از زندگی در غرب به مفهوم هستی مادی وحشت داشت. من این نکته را در تمام کمونیست هائی که در کشورهای بلوک شرق زندگی کرده اند دیده ام. دیده ام که تحت تأثیر تبلیغاتی که در این کشورها درباره سرمایه داری شده و در نتیجه عدم شناخت آن ها، از آمدن به اروپای غربی وحشت دارند. حرف اینگونه افراد کم و بیش این است که «این دنیا، دنیای سرمایه داری است. چگونه می خواهی امرار معاش کنی. در بلوک شرق به هر ترتیبی نظامی وجود دارد. بیکاری در کار نیست و حقوق می گیری، ولو اینکه مهاجر باشی...» و نوانی چنین فکر می کرد. او می گفت: «اگر سر پیروی به فرانسه آمدم چه کسی مرا قبول خواهد کرد؟ نمی خواهم سربار کسی باشم. شاید به مجارستان رفتم. بهتر است. میوه زیاد و کالای قابل مصرف فراوانتر. آقا من می روم بوداپست.»

● پس به این ترتیب به بوداپست رفت.

نه، گویا او برای رفتن به بوداپست نامه ای به اسکندری نوشته بود تا

نوزدهم اردیبهشت ۱۳۷۰
دوست همسر و نادیده آقای
خان بابا تهرانی

بعد از سلام، در مسافرت کوتاهی که از وطن داغ دیده مان به آلمان داشتم فرصتی دست داد تا گفتگوی شما را با آقای حمید شوکت در دو جمله سریعاً مطالعه کنم. قصد ندارم درباره محتوای این گفتگو چیزی بنویسم زیرا از بسیاری از ماجراهایی که مهاجرین و دانشجویان خارج از کشور بعد از ۲۸ مرداد با آن درگیر بوده اند کم اطلاع به علاوه چون اعتقاد راسخ به آزادی بیان و عقاید گوناگون و حتی متضاد دارم کاملاً به شما حق می دهم تا از ایده ها و روش هائی که برای پیشبرد آنها به کار برده اید دفاع کنید. به عقیده من این گفتگوها قسمتی از تاریخ جنبش مردم ماست که امید آن دارم نسل جوان عصر حاضر و نسل های آینده از آن نشیب و فرازها عبرت بگیرند و اشتباهات ما گذشتگان را تکرار نکنند.

در این گفتگوها بارها به دو نفر از دوستان خود اشاره کرده و از آنها به نیکی یاد نموده اید. عابدین نوانی و بهرام فرتاش پور چون من با هر دوی آنها چه در آذربایجان با نوانی و چه در زندان قصر با فرتاش پور دوست بودم و بخصوص به خصلت های ملی و انسان دوستانه نوانی تا پایان عمر او واقف بودم بقیه سرگذشتش را بعد از جنگ ایران و عراق بازگو می کنم:

خبردار شدیم که نوانی با همسر عراقی اش به ایران آمده و زندگی سختی را می گذراند. پیگیری کردیم و محل سکونتش را یافتیم او به اتفاق همسر عراقیش در يك اتاق هم کف در يك ساختمان مصادره شده سپهبد سیاوش بهزادی داستان سابق ارتش که متولی آن بنیاد شهید است در منطقه زعفرانیه زندگی می کرد. طبقه هم کف شامل چند اتاق بود که هر اتاق را به خانواده ای از شهدا و «مستضعفین» داده بودند. اتاق بزرگی بود که گرم کردن آن در آن زمستان بسیار مشکل بود. پای درد دلش نشستیم. (درست به یاد ندارم شاید زمستان ۶۳ یا ۶۴ بود) می گفت در رادیو بغداد کار می کرده و از حقوق و مزایای خوبی هم برخوردار بوده است. لکن بعد از حمله عراق به ایران، از همکاری با دستگاه تبلیغاتی عراق خودداری می کند و اصرار می کند تا از عراق خارج شود. بالاخره موفق می شود به اتفاق عیالش از عراق به مجارستان رفته و بعد از مدتی اقامت در آنجا به ایران برگردند. در تهران و

یا مشهد مدتی نزد بقایای خانواده اش زندگی می کند تا اینکه خانواده او را جواب می کند. به بنیاد شهید مراجعه می کند و بعد از دوندگی زیاد به این پیرمرد و عیالش آن اتاق را برای سکونت می دهند. از دوران اقامت در شوروی و سپس چین و مسافرتش به بغداد از طریق آفریقا تعریف می کرد. واقعاً همانگونه که نوشته بودی جز عشق به ملت و میهنش سودانی در سر نداشت. عیالش زن بیوه ای بود که یکی از پسرانش در جنگ ایران و عراق که سرباز وظیفه کشور عراق بوده کشته می شود. زن جا افتاده و زحمتکشی بود و در يك كودكستان به عنوان مستخدم کاری برای خود دست و پا کرده بود. دوستان سابق او تا حد امکان برای تامین حداقل رفاه این پیرمرد تلاش کردند و یکی از ما مأمور تماس با او در این امر شد و تا پایان عمر، این وظیفه را انجام می داد. ما دنبال کاری در خور شأن او بودیم. يك بار در يك كودكستان محل کار پیدا شد. مدیر كودكستان بعد از مصاحبه با او به ما گفت: این پیرمرد با این سوابق و معلومات شایسته نیست چنین کار حقیری را به عهده گیرد. ناگفته نماند که سیگار زیاد می کشید و عیال مربوطه از این جهت گله مند بود. تقریباً دو سال قبل خبردار شدیم که فوت کرده بدون آنکه در هنگام فوت بتوانیم در مراسم تدفین این بزرگمرد شرکت داشته باشیم. یعنی رابط ما که مراجعه می کند می گویند فلانی چندی است فوت شده و عیالش هم از اینجا رفته و یا او را بیرون کرده اند. من شخصاً خودم را از این بی خبری ملامت می کنم و پیش وجدان خودم در عذاب هستم آن طوری که او تعریف می کرد آدم به این نتیجه می رسد که او برای تامین زندگی مرفه تر هیچگاه تن به سازش و تسلیم به قدرت های حاکم و رهبران دست نشانده آنها نداد و عمری را با افتخار و سربلندی سپری کرد. روانش شاد و یادش به خیر.

و اما فراتر از پور همانطوری که نوشته بودی دانشجوی هوائی بود که مدت ها در يك اتاق با هم زندگی می کردیم من حبسم به پایان رسید و آزاد شدم و او را به همراه عده ای از افسران جوان سازمان نظامی که در حمام زندان قصد از بین بردن سروان عباسی را داشتند و موفق شدند به پرازان تبعید کردند. شاید سال ۴۲ بود که از تبعید برگشت و آزاد شد. ابتدا او يك شرکت ساختمانی در یاسوج فارس به عنوان کمک نقشه

بردار استخدام شد و سپس در سازمان آب تهران به طور قراردادی به کار پرداخت بعد ازدواج کرد و صاحب پسری شد که فعلاً در امریکا به تحصیل اشتغال دارد.

ماجرای سوء قصد به عباسی هم به این ترتیب بود که این جوانان لو رفتن سازمان نظامی را گناه عباسی می دانستند و او را بایکوت کرده بودند. در نتیجه عباسی به گروه نادمین در زندان پیوسته بود. خب، عباسی هنوز مطالبی می دانست که بازگو نکرده بود. و این مسئله بعدها توسط افسرانی که آزاد شده بودند و برای من تعریف می کردند معلوم شد. این جوانان این تصمیم را حتی به دوستان مسن تر از خود هم نگفته تا مانع آنها نگردند. روزی که به حمام می رفتند در داخل حمام ۳ نفر به سر او می ریزند و او را به قصد کشت می زنند که عباسی در زیر مشت و لگد نتوانسته بود دقیقاً افراد را شناسایی کند ولی فراتاشپور بطور مسلم جزو گارد حمله نبوده است اما پادش دامن عده ای را گرفت و منجر به تبعید دسته جمعی آنها شد.

به عقیده من بعد از شکست ۲۸ مرداد دیر یا زود سازمان نظامی لو می رفت حتی اگر عباسی دستگیر نمی شد و دفتر رمز نیز کشف نمی شد. بعد از ۲۸ مرداد و در پی قصد آتش زدن هواپیماها در فرودگاه قلعه مرغی توسط سرگرد اکتشافی و دیگران و حتی قبل از آن عده ای از افسران نیروی هوائی را دستگیر و به فلك الافلاك فرستاده بودند که چلیپا هم جزو آنها بوده است. بعداً آنها را ظاهراً برای رد گیری آزاد می کنند. دستگیری عباسی کمک کرد به این جریان و تلاشی سازمان افسری را تسریع کرد. حکومت کودتا اگر چند نفر از افسرانی را که مطمئن بود توده ای هستند دستگیر و زیر شکنجه می برد بالاخره دیر یا زود اکثر آنها تحمل شکنجه مداوم را نداشتند. به طوری که افسران شکنجه شده برای من تعریف می کردند به نظر آنها شکنجه و مقاومت در برابر آن حد و حدودی دارد و به همین علت نهضت های مقاومت از هوادارانش فقط ۲۴ ساعت مهلت می خواستند که مقاومت کنند. يك سازمان مخفی نمی تواند اساس کار خود را بر مقاومت پایان ناپذیر افراد بنا نهد زیرا پوست و گوشت و استخوان فولاد نیست که تحمل هرگونه ضربه ای را داشته باشد.

با امید موفقیت
دوست ناشناس شما

زمینه امکانات خروج او و اقامت در بوداپست یا کشور دیگری را فراهم کند. تا اینکه در این فاصله ژنرال پناهیان به عراق آمد. عراق در آن زمان یکی از مراکز تجمع نیروهای اپوزیسیون بود. نوائی هم پناهیان را از دوران جریان آذربایجان می شناخت و معتقد بود نوکر روس ها نبوده و آدم مستقلى است. به همین جهت با پناهیان تماس گرفت و پناهیان از او دعوت کرد تا به عراق برود و نوائی در سال ۱۹۷۰ از چین به عراق رفت.

● در دوران اقامت نوائی در عراق هیچ تماسی با او داشتی؟

نه، هیچ اطلاعاتی از وضعیت او نداشتم. البته در جستجو بودم تا خط ربطی پیدا کنم و جویا شوم تا اگر مایل باشد به غرب بیاید به او کمک کنم، اما هیچ اطلاعاتی از او نیاftم. تا این که در سال ۱۹۷۲-۱۹۷۳، در یکی از کنگره های کنفدراسیون حسن ماسالی را دیدم. ماسالی در آن زمان در عراق اقامت داشت و وقتی مرا دید گفت نوائی را در عراق دیده و او سر آغ مرا گرفته و خیلی سلام رسانده است. باز توسط ماسالی اطلاع یافتم همسر نوائی سخت بیمار شده و آنها قصد داشته اند برای معالجه او به بوداپست بروند. که ملیح الزمان در عراق فوت می کند و پیرمرد تنها می ماند...

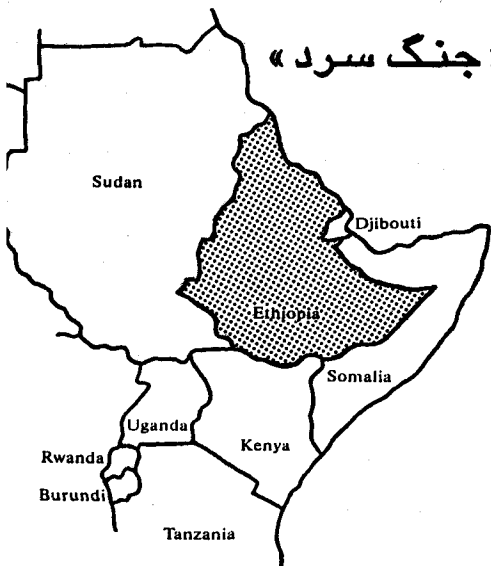
● در جریان انقلاب چگونه؟
بالاخره به ایران بازگشت یا نه؟

وقتی انقلاب شد نگران شدم مبادا که او از ترس این قضیه به ایران بازنگردد. چون از عالم اطلاعات و واقعیات به دور افتاده و به دلیل وحشتزدگی دائمی که داشت بعید نبود این پا و آن پا کرده و به ایران بازنگردد. هرچه بود خبری از او نداشتم، تا اینکه پس از انقلاب روزی ماسالی به منزل من آمد و گفت در خیابان ولی عصر، آیزنهاور سابق نوائی را دیده است و نوائی پس از سلام و علیک و احوال پرسى، از او نشانی خیابان نادری را پرسیده و پس از گرفتن نشانی خدا حافظی کرده و به راه خود ادامه داده است.

کشور اتیوپی در دوره

بعد از

«جنگ سرد»



اروپا قرارنگرفت و فقط چند سالی در اواخر دهه ۱۹۳۰ و اوایل دهه ۱۹۴۰ توسط فاشیست های حاکم در ایتالیا در مورد هجوم ارتش بنیتو موسولینی قرارگرفته و اشغال نظامی شد. ولی بلافاصله بعد از شکست فاشیسم در ایتالیا و خروج نیروهای نظامی از آن کشور، اتیوپی استقلال خود را باز یافت. هایل سلاسی، آخرین امپراتور اتیوپی، که در مدت اشغال کشور به حالت تبعیدی در لندن به سر می برد، بعد از پایان جنگ جهانی دوم به اتیوپی برگشته و دوباره به تخت امپراتوری نشست.

در دوره بعد از جنگ جهانی دوم، اتیوپی تحت رهبری هایل سلاسی به یکی از کشورهای سرسخت طرفدار آمریکا درآمد و نفوذ آمریکا در جریان «جنگ سرد» در امور نظامی و سیاسی و اقتصادی آن کشور دوچندان گشت. وابستگی به آمریکا و تشدید خفقان سیاسی از يك سو و اشتعال مبارزات ملی در سرزمین اریتره در جهت کسب تعیین سرنوشت از سوی دیگر، هایل سلاسی را، که زمانی به خاطر مخالفت با فاشیسم موسولینی و مبارزه برای استقلال کشورهای مستعمره به «شیر افریقا» معروف کرده بود، به یکی از منفورترین و تبهکارترین رهبران افریقا در دهه ۱۹۶۰ درآورد.

در سال ۱۹۷۴، هایل سلاسی بعد از ۴۴ سال حکومت توسط گروهی از افسران ارتش، که در سازمانی به اسم

نیز کثیر الملله بوده و از تنوع فرهنگی و تعدد زبان های سامی و حامی برخوردار است. ۴۰٪ مردم، که عمدتاً ساکن ایالات جنوبی هستند، به ملیت ارمو تعلق دارند که به زبان ارمونی (یکی از زبان های کوشی-حامی) تکلم می کنند. ارمونی ها، که مسلمان می باشند، با این که اکثریت جنعیت اتیوپی را تشکیل می دهند ولی به خاطر زندگی عشیرتی و دهقانی همیشه از طرف طبقات حاکم مورد ظلم و ستم قرار داشته اند.

امهری ها، که ۲۵٪ مردم کشور را تشکیل می دهند، به زبان امهری (یکی از زبان های سامی) صحبت کرده و در ایالات مرکزی و شهرهای پرجمعیت زندگی می کنند. امهری زبان رسمی کشوری بوده و کلیسای ارتدکس مسیحی اتیوپی (کاپتیک) نیز مذهب رسمی کشور تا حالا بوده است.

اریتره، با جمعیتی نزدیک به سه و نیم میلیون نفر، ۷٪ جمعیت اتیوپی را دربر می گیرد. نصف مردم اریتره مسیحی و نصف دیگر مسلمان بوده و از نظر اتنیکی به ملیت های مختلفی، که به زبان های متعدد سامی و حامی صحبت می کنند، تقسیم می شوند که عمده ترین آنها عبارتند از: تیگره و تیگرینیا (که جزو زبان های سامی محسوب می شوند).

به غیر از ارمونی ها، امهری ها و تیگره-تیگرینیایی ها، اتنیک ها و ملیت های متعدد دیگری از قدیم الایام در سرزمین اتیوپی زندگی کرده و در تاریخ تکامل فرهنگ و تمدن آن کشور نقش های مهم داشته اند از عمده ترین این ملیت ها عبارتند از: سومالی ها، افارها، عرب ها و سیدامائی ها (که متعلق به زبان های سامی-حامی هستند).

سابقه تاریخی

اتیوپی یکی از قایمی ترین کشورهای جهان و افریقا محسوب می شود. مطابق روایات تاریخی، مندلیک اول، اولین پادشاه امپراتوری اتیوپی باستان، در واقع فرزند ملکه سبا (معروف به شیبای یمن) و حضرت سلیمان بود. امپراتوران اتیوپی که نزدیک به ۲۰۰۰ سال بدون انقطاع بر آن کشور حکومت کردند، خود را اخلاف سبا و سلیمان می دانستند.

برخلاف دیگر کشورهای افریقائی، اتیوپی هیچ وقت به شکل مستعمره تحت تصرف کشورهای استعماری

اتیوپی، که یکی از قدیمی ترین کشورهای جهان محسوب می شود، به خاطر موقعیت ژئوپولیتیکی و وجود ملیت های مختلف سال ها هم دستخوش تلاطم، بحران و جنگ داخلی و هم جولانگاه رقابت های خونین قدرت های بزرگ جهانی در دوره چهل ساله «جنگ سرد» بوده است. رژیم های هایل سلاسی و منگیستو مریم به خاطر وابستگی به آمریکا و شوروی نتوانستند ثبات سیاسی و استقلال اقتصادی را برقرار ساخته و به ملیت های ساکن اتیوپی کسب «حق تعیین سرنوشت» را میسر سازند.

جریانات سیاسی، نظامی و انقلابی ماه های آوریل و مه ۱۹۹۱ که منجر به روی کار آمدن «جبهه دمکراتیک خلق اتیوپی» شده فصل جدیدی را در در تاریخ اتیوپی باز می کند. آیا رژیم جدید، که در عصر بعد از پایان «جنگ سرد» در اتیوپی مستقر می شود خواهد توانست گذشته را چراغ راهنمای آینده خود قرار داده و اتیوپی را به سوی کشوری مستقل و آزاد و مرفه سوق دهد؟ این سئوالی است که در آینده شاهد جواب آن خواهیم شد. در این نوشته کوشش می کنیم که خوانندگان عزیز مجله میزگرد را با موقعیت جغرافیائی، ترکیب ملی و اتنیکی و تکامل تاریخ سیاسی و آرایش نیروهای سیاسی-فرهنگی معاصر اتیوپی بیشتر آشنا سازیم.

موقعیت جغرافیائی

کشور اتیوپی در شمال شرق افریقا قرار گرفته و همراه با کشورهای سومالی و جیبوتی منطقه معروف «شاخ افریقا» را تشکیل می دهند. این منطقه به خاطر داشتن موقعیت ژئوپلیتیکی (وجود تنگه باب المندب، که دریای سرخ را به اقیانوس هند وصل می کند، و دسترسی به آب های اقیانوس هند، که در صدور و انتقال نفت به جنوب افریقا، به ویژه به کشور افریقای جنوبی، نقش حیاتی بازی می کند) دائماً جولانگاه رقابت های خانمانسوز ابرقدرت ها در دورن «جنگ سرد» بوده است.

جمعیت و ترکیب اتنیکی

اتیوپی با نزدیک به ۵۲ میلیون نفر جمعیت سومین کشور افریقا (بعد از نیجریه و مصر) محسوب می شود. مثل اکثر کشورهای افریقائی، اتیوپی

مبارزه مسلحانه روی آورده و خواستار برقراری آزادی های سیاسی و عدالت اجتماعی برای مردم تیگره، که یکی از اقلیت های ساکن اتیوپی است، گشت. دولت نظامی منگیستو این بار نیز با کمک مالی و نظامی کوبا و شوروی موفق شد که این دو قیام را هم برای مدت کوتاهی که شده از نظر نظامی محاصره و گسترش آن را «تعمید» کند.

بعد از «تعمید» نظامی این دو جنبش، دولت منگیستو چند سالی (که) زیاد هم طول نکشید) کوشید تا با اجرای اصلاحات ارضی و رفوم های اجتماعی و فرهنگی جلو شیوع ناراضیاتی های وسیع را در ایالات اقلیت نشین اکادن، اریتره و تیگرای بگیرد. ولی وابستگی رژیم منگیستو به شوروی و وقوع حوادث مهم هم در سطح بین المللی و هم در داخل اتیوپی رژیم منگیستو را با بحران های جدیدی روبرو ساخت.

در اواسط دهه ۸۰ دو واقعه مهم دوباره موقعیت سیاسی و نظامی رژیم منگیستو را بیشتر از هر زمانی در گذشته به مخاطره انداخت. اولی روی کار آمدن میخائیل گارباجف و آغاز سیاست پروسترویکا و گلاسنوست در شوروی و عواقب ناشی از آنها بود، که منجر به قطع کمک های نظامی شوروی به اتیوپی گشت. دیگری آغاز يك دوره نزدیک به يك سال خشکسالی و قحطی در داخل اتیوپی بود که منجر به مرگ و میر بیشتر از يك میلیون انسان از گرسنگی گشت. این دو حادثه مهم که تقریباً به موازات هم اتفاق افتاد مصادف با اوچگیری مجدد مبارزات مسلحانه در ایالات اریتره و تیگره شد. این دفعه نظامیان دولت مرکزی، برخلاف دوره های قبل، نتوانستند از گسترش و شیوع همه جانبه این جنبش ها جلوگیری نمایند. به طوری که در ۱۹۸۹ نیروهای انتظامی بعد از يك سری شکست ها در ایالات فوق الذکر به کلی از خاک تیگره بیرون رانده شدند.

شکست نظامی رژیم در تیگره و ازدیاد روزافزون ناراضیاتی بین مردم عده ای از نظامیان را به فکر کودتا علیه ریاست منگیستو انداخت. با این که این کودتا عملاً در نطفه خفه گشته و ۲۸ نفر از کودتاچیان بلافاصله اعدام گشته (و یا خودکشی کردند) و رژیم

ناسیونالیست ها بیشتر از دو سال دوام نیاورد. در ۱۹۷۷، سرهنگ منگیستو دولت ژنرال بنتی را سرنگون ساخته و بعد از قلع و قمع ناسیونالیست ها خود را رئیس جمهور اعلام کرد.

روی کار آمدن منگیستو و حمایت شوروی از رژیم او رقابت های خانمانسوز ابرقدرت ها را در کشورهای «شاخ افریقا» (در جهت استقرار هژمونی در منطقه خلیج فارس- اقیانوس هند و خلیج عدن- دریای سرخ) تشدید ساخت. یکی از عواقب خونین این رقابت ها اشتعال جنگ ویران ساز اتیوپی- سومالی در سال های ۱۹۷۷ و ۱۹۷۸ بود که باعث ویرانی ایالت اکادن در شرق اتیوپی (معروف به «سومالی غربی») شده و میلیون ها انسان را خانه به دوش و آواره ساخت. در این جنگ، نیروهای نظامی کشور سومالی تحت ریاست جمهوری زیادباره با کمک نظامی و مالی آمریکا و کشورهای عربی طرفدار آمریکا (عربستان سعودی و یمن شمالی) ایالت شرقی اتیوپی را، که اکثراً مردم سومالی زبان ساکنان آن را تشکیل می دهند، بخشی از خاک «سومالی بزرگ» اعلام کرده و وارد جنگ با اتیوپی گشت. در اوایل جنگ نیروهای نظامی سومالی موفق شدند که ایالت اکادن را تسخیر سازند ولی رژیم منگیستو با کمک نظامی شوروی و حمایت همه جانبه کوبا توانست اکادن را از دست سومالی ها خارج ساخته و در آن منطقه ثبات نظامی و سیاسی برقرار کند.

بازپس گرفتن اکادن و ایجاد ثبات در منطقه شرقی اتیوپی لزوماً نتوانست ثبات و امنیت را در ایالات دیگر اتیوپی مستقر سازد. در سال ۱۹۷۸، هنوز جنگ اکادن پایان نیافته بود که در اریتره، سازمان آزادیبخش خلق اریتره (رائی- پی- ال- اف) این دفعه با حمایت بعضی از کشورهای عربی (به ویژه لیبی و عراق و یمن جنوبی) به مبارزه مسلحانه علیه رژیم آدیس آبابا برخاست و خواستار حق تعیین سرنوشت ملی و جدائی کامل اریتره از کشور اتیوپی گشت. به موازات اوچگیری جنبش در اریتره، در ایالت تیگرای، سازمان آزادیبخش خلق تیگره (تی- پی- ال- اف) که سه سال قبل در ۱۹۷۵ تشکیل یافته بود، علیه دولت مرکزی به

مساحت: ۴۷۱/۷۹۹ میل مربع (۱۲۲۱۹۰۰ کیلومتر مربع)	
موقعیت: در شمال شرقی افریقا (در منطقه شاخ افریقا)	
همسایگان: سومالی در شرق، جیبوتی در شمال شرقی، کنیا در جنوب و سودان در غرب	
جمعیت: ۵۲ میلیون	
پایتخت: آدیس آبابا	
ترکیب اتنیک:	ترکیب مذهبی:
۴۰٪ ارومو	۵۰٪ مسلمان
۲۵٪ امهری	۴۰٪ مسیحی
۱۲٪ تیگره ای	۱۰٪ یهودی و پیروان
۵٪ تیگرینیایی	مذهب قدیمی
۹٪ سیدامانی	افریقائی
۹٪ سومالی، عرب و غیره	

درگ (سایه) متشکل شده بودند، طی کودتائی از امپراتوری خلع شده و تحت بازداشت قرار گرفت. بلافاصله بعد از براندازی رژیم، افسران متشکل در سازمان «سایه» يك دولت موقت تشکیل داده و اعلام کردند که به زودی در کشور حکومت جمهوری تشکیل خواهند داد. سازمان «سایه» از وحدت سه گروه نظامی به وجود آمده بود. مخرج مشترك این گروه ها مخالفت با رژیم امپراتوری و خواست استقرار جمهوری در اتیوپی بود. یکی از فراکسیون ها طرفدار آمریکا بود که در اوایل دوره کودتا به خاطر تفوق در درون «سایه» تحت رهبر ژنرال رمان اندوم ریاست دولت موقت را در دست گرفت. گروه دیگر در درون «سایه» را ناسیونالیست های معروف به «ناهریست ها» تشکیل می دادند که در سال ۱۹۷۵ با کمک فراکسیون افسران چپ درون «سایه» به رهبری منگیستو مریم طی کودتای خون آلودی ژنرال امان اندوم را دستگیر و به قتل رسانده و طی يك تصفیه تمام افسران طرفدار آمریکا را از ارتش برکنار ساختند. بعد از سرنگونی اندوم، اتیوپی تحت ریاست جمهوری تفری بنتی - رهبر فراکسیون «ناهریست ها» - يك کشور سوسیالیستی اعلام شده و يك سال بعد (در ۱۹۷۶) با شوروی معاهده نظامی بست. وحدت افسران چپ و

حاکم نتوانست خود را از بن بست که با آن روبرو شده بود خارج سازد. در جریان ۱۹۹۰، دولت منگیستو، که در نتیجه پیروزی های جنبش های آزادیبخش هر روز ضعیف تر گشته و به خاطر ناتوانی در جلوگیری از شیوع قحطی و گرسنگی با نارضایتی همه جانبه مردم روبرو گشته بود، به دولت های آمریکا و اسرائیل متوسل شد که رژیم آویس آبابا را از سقوط حتمی نجات دهند. در بحبوحه شیوع قحطی و گرسنگی، رژیم منگیستو به دولت اسرائیل اجازه داد که عده زیادی از یهودیان اتیوپی («فالاشاهه») را به اسرائیل منتقل و کوچ دهد.

در آغاز سال ۱۹۹۱، دولت مرکزی در نتیجه استیصال نظامی و ازدیاد روزافزون نارضایتی مردم با «میانجیگری» آمریکا حاضر به مذاکره با نیروهای آزادیبخش شد. در جریان تدارک برای مذاکره، نیروهای نظامی سازمان های آزادیبخش، که مناطق متعددی منجمد تیگره را از دست دولت مرکزی خارج ساخته بودند، به سوی آویس آبابا روی آوردند. در ۲۱ ماه مه ۱۹۹۱، منگیستو که عملاً از پیشرفت نیروهای آزادیبخش به سوی پایتخت عاجز مانده بود از مقام ریاست جمهوری استعفا داده و به کشور زیمبابوه پناهنده شد. بعد از محاصره پایتخت، نیروهای آزادیبخش با «رضایت» آمریکا وارد آویس آبابا گشته و بقایای حکومت منگیستو را ساقط ساختند. نیروهای آزادیبخش «جبهه دمکراتیک» بدون مقاومت جدی از طرف مردم اوضاع را به دست گرفته و در جریان ماه ژوئن موفق شدند که کنترل نظامی و سیاسی خود را تقریباً در سراسر اتیوپی به غیر از اریتره مستقر سازند. به موازات جریانات سیاسی در پایتخت، «جبهه آزادیبخش خلق اریتره» در ایالت اریتره اعلام استقلال کرده و دولت موقت کشور اریتره را به وجود آورد.

در اوایل ماه ژوئیه، دولت موقت اتیوپی یک کنگره خلق سراسری را در آویس آبابا برگزار کرد که تا به مسائل مختلف مربوط به تهیه و تنظیم قانون اساسی جدید، حق تعیین سرنوشت از طرف ملیت های ساکن اتیوپی رسیدگی گردد. به غیر از «حزب کارگران اتیوپی» (که بازوی نظامی سازمان سیاسی «سایه» و حزب حاکم تا سرنگونی رژیم سابق

بود) از تمام احزاب و سازمان های سیاسی و ملی دعوت شد که در این کنگره شرکت کنند.

۲۴ سازمان و حزب در این کنگره شرکت کرده و راجع به چگونگی تهیه قانون اساسی جدید و تشکیل و انتخابات مجلس شورای ملی و حل مسئله استقلال اریتره نظر دادند. «جبهه آزادیبخش خلق اریتره» با این که در این کنگره شرکت نکرد ولی در اصل از برگزاری و تصمیمات کنگره حمایت کرده و قبول کرد که با همکاری و حمایت دولت موقت اتیوپی امر استقلال اریتره را از کشور اتیوپی طی رفراندومی به رأی مردم گذاشته شود. در عوض دولت موقت اریتره به دولت و کشور اتیوپی اجازه عبور و داشتن دسترسی به دریای سرخ از طریق بنادر اریتره را تفویض و تضمین کرد.

در کنگره خلق، که نزدیک به یک هفته طول کشید، نوع انتخاب آزاد، اصل تعیین حق سرنوشت ملی و تشکیل مجلس و دیگر نهادهای مهم دولتی به بحث گذاشته شده و مورد تأیید سازمان های شرکت کننده قرار گرفت. در اینجا به معرفی بعضی از سازمان های شرکت کننده، که به نحوی در روند اوضاع سیاسی اتیوپی در سال های اخیر نقش بازی کردند، می پردازیم:

جبهه دمکراتیک انقلابی خلق اتیوپی

این سازمان، که از وحدت شش سازمان سیاسی- نظامی در اواسط دهه هشتاد به وجود آمد، در حال حاضر زمام امور را در دست گرفته و در کنگره نیز نقش رهبری را به عهده داشت. خود جبهه تحت رهبری جبهه دیگری است به نام «جبهه آزادیبخش خلق تیگره». رهبر «جبهه آزادیبخش» ملیزناوی است که بعد از فتح پایتخت به عنوان رئیس جمهور موقت زمام امور را در دست گرفت. ملیزناوی رهبر «جامعه مارکسیست-لنینیست های تیگره» است که در سال ۱۹۷۵ در وحدت با سازمان های دیگر «جبهه آزادیبخش» را تشکیل داد. این جبهه در اواخر دهه ۱۹۸۰ توانست نزدیک به یک سوم خاک اتیوپی را از دست دولت مرکزی خارج سازد. در حال حاضر دولت موقت

اتیوپی تحت رهبری «جبهه دمکراتیک» بوده و ریاست آن نیز با ملیزناوی است.

جبهه آزادیبخش خلق اریتره این جبهه، که برای استقلال اریتره مبارزه کرده، در سال ۱۹۷۰ توسط بخشی از اعضای «جبهه آزادیبخش اریتره» تشکیل یافت. خود «جبهه آزادیبخش اریتره» در سال ۱۹۵۸ برای مبارزه در راه استقلال اریتره تشکیل یافته بود. «جبهه آزادیبخش خلق اریتره» یک سازمان لائیک و چپ محسوب می گردد. به خاطر لائیک بودن، این سازمان توانست در سه دهه مبارزه مسلمانان و مسیحیان اریتره را به سوی خود جلب کند. با داشتن ۶۰/۰۰۰ عضو مسلح، این جبهه یکی از قدیمی ترین سازمان های سیاسی افریقا محسوب شده و به خاطر تعهد به حق تعیین سرنوشت ملی موفق شده که اکثر مردم اریتره را بدون درنظر گرفتن مذهب و اتنیک به پشتیبانی و حمایت خود جلب کند.

در مدت سه دهه مبارزه برای استقلال، جبهه موفق به ایجاد ساختار اداری یک «دولت زیر زمینی» در اریتره گشت. به طوری که در جریان تغییر و تحولات ماه مه ۱۹۹۱، رهبری جبهه، باریاست عیایاس افی ورکی، بدون مخالفت و مانعی توانست زمام امور را به طور مسالمت آمیز در اریتره به دست گیرد. «جبهه آزادیبخش خلق اریتره» نیز مثل «جامعه مارکسیست-لنینیست های تیگره» یک سازمان مارکسیست لنینیستی بوده و خواهان استقرار سیستم چند حزبی پلورالیستی در اریتره می باشد. پشتیبانی و مبارزه این سازمان نه تنها منجر به استقلال اریتره و کسب تعیین حق سرنوشت برای ملیت های ساکن اریتره گشت بلکه در براندازی رژیم منگیستو و استقرار دولت دمکراتیک و پلورالیستی در اتیوپی نیز نقش تعیین کننده بازی کرد. در حال حاضر، این جبهه رهبری دولت موقت اریتره را در دست داشته و مشغول مذاکره با دولت موقت اتیوپی است تا از طریق رفراندوم و مراجعه به آراء عمومی به استقلال اریتره رسمیت بخشد.

شورای متحده - ملی اریتره این سازمان، که در ۱۹۸۵ در

خرطوم (پایتخت سودان) تشکیل گردید، برخلاف «جبهه آزادیبخش» فقط از میان مسلمانان اریتره، که نزدیک به نصف جمعیت اریتره را تشکیل می دهند، عضوگیری کرده و مورد حمایت مالی و نظامی دولت های محافظه کار کشورهای عربی می باشد. این سازمان در درون دولت موقت اریتره نقشی ندارد ولی در صحنه سیاسی به فعالیت خود ادامه می دهد. اخیراً جناحی از اعضای این سازمان به جبهه آزادیبخش ملحق شده و جناحی دیگر به رهبری احمد محمد ناصر به همکاری با جبهه آزادیبخش تمایل نشان داده است.

جبهه آزادیبخش امو

با این که یکی از ناشناخته ترین سازمان های موجود در اتیوپی است ولی نمایندگی بزرگترین ملیت موجود در کشور اتیوپی را دارد. اموها ساکن جنوب و جنوب شرقی اتیوپی بوده و با مردم جنوب شرقی سودان و غرب سومالی رشته های مشترک ملی و انتیکی دارند و عمدتاً پیرو دین اسلام می باشند. رژیم منگیستو در جریان جنگ سومالی-اتیوپی و سپس در دوره اصلاحات ارضی سال های ۱۹۷۹-۱۹۸۵ نتوانست اعتماد و حمایت مردم امو را به دست آورد. جبهه آزادیبخش در سال های اخیر پیامدهای توده ای خود در نقاط دیگر کشور (در غرب و جنوب) افزوده و در جریان سرنوشتی رژیم منگیستو نقش فعالی به عهده داشت، نمایندگان این جبهه در کنگره خلق اعلام کردند که در دولت آینده اتیوپی شرکت کرده و از برنامه سیاسی خود درباره جدائی از کشور اتیوپی صرفنظر خواهند کرد. در عوض دولت اتیوپی نیز باید حقوقی ملی و مذهبی اموها را محترم شمرده و در ایالات جنوب به اصلاحات اقتصادی و اجتماعی همت کند.

جبهه آزادیبخش سومالی

غربی و جبهه آزادیبخش اکادن این جبهه در سال ۱۹۷۵ تشکیل گردیده و الحاق ایالات اکادن در شرق اتیوپی را به کشور سومالی تبلیغ می کرد. اکادن ایالتی است عقب افتاده و اکثر مردم ساکن آن به زبان سومالی تکلم کرده و با مردم کشور سومالی سوابق مشترک فرهنگی و تاریخی

دارند. جبهه در جریان ۱۹۷۷ به کمک بخشی از ارتشین سومالی توانست قسمت بزرگی از اکادن را از کنترل دولت مرکزی خارج سازد ولی بعد از تهاجم نیروهای نظامی اتیوپی در بهار ۱۹۷۷، این جبهه از نظر نظامی شکست خورده و عملاً به خاک سومالی عقب نشینی کرد.

در کنگره فوریه ۱۹۸۲، جبهه کمیته مرکزی جدیدی انتخاب کرده و تعهد کرد برای استقرار «دولت آزاد سومالی غربی» مستقل از اتیوپی و سومالی به مبارزه پردازد.

ولی این سازمان در اواسط دهه ۱۹۸۰ پایه های اجتماعی خود را در منطقه اکادن از دست داد و در سال ۱۹۸۶ بعضی از رهبران آن به ایجاد سازمان جدیدی به اسم «جبهه آزادیبخش اکادن» دست زدند. «جبهه آزادیبخش اکادن» به مبارزه علیه دولت مرکزی منگیستو در آدیس آبابا از یک طرف و به مبارزه علیه دولت زیاد باری در مگادیشو (پایتخت سومالی) از طرف دیگر پرداخت.

جنبش دمکراتیک خلق اتیوپی این سازمان اساساً متعلق به ملیت امهری است ولی در سال های اخیر از ملیت های دیگر ساکن اتیوپی نیز دعوت کرده است که به این سازمان بپیوندند. این جنبش در نوامبر ۱۹۸۶ در ایالت وللو به یک درگیری نظامی با مأموران انتظامی دولت مرکزی دست زد و سپس در جهت وحدت با «جبهه آزادیبخش خلق تیگره» به مذاکره پرداخت. این سازمان همراه با جبهه آزادیبخش خلق تیگره و چهار سازمان دیگر موفق شدند که «جبهه دمکراتیک انقلابی خلق اتیوپی» را پایه گذاری کنند.

اتحادیه دمکراتیک خلق اتیوپی این سازمان، که در ۱۹۸۲ تشکیل یافت، در واقع از بقایای «اتحادیه دمکراتیک اتیوپی» تشکیل شد که در سال ۱۹۷۸ به علت بحران در رهبری به انشعاب و تعطیلی کشیده شده بود. این سازمان از یک «جناح داخلی» که در سودان مستقر است و از یک «جناح خارجی» که در امریکا فعالیت می کنند، تشکیل یافته و یکی از سازمان های آنتی کمونیست و دست راستی در اتیوپی به شمار می رود.

دیگر سازمان های سیاسی که در کنگره خلق اتیوپی در هفته اول ماه ژوئیه ۱۹۹۱ شرکت کرده و در تهیه و تصویب قانون اساسی اتیوپی نظر دادند عبارتند از:

«جبهه آزادیبخش افار» در ایالات خراقه و وللو

«جبهه آزادیبخش ابوسومالی»

در جنوب اتیوپی و

«ارتش انقلابی خلق اتیوپی» که در سال ۱۹۸۷ طی یک سری حملات به ادارات دولتی در ایالت قوچام موجودیت خود را عملاً اعلام کرده بود.

نتیجه گیری

منگیستو و «درگ» (سازمان سیاسی سایه) هفده سال بر کشور اتیوپی حکومت کردند. در این مدت رژیم منگیستو توانست با کمک های اقتصادی و مالی شوروی و آلمان شرقی به رفورم های چشمگیری در زمینه های اجتماعی و فرهنگی و اقتصادی دست بزند. ولی منگیستو و یارانش نتوانستند به مسائل مهم سیاسی و تاریخی اتیوپی راه حل های مناسب و استراتژیک ارائه دهند. یکی از مسائل حاد سیاسی که نزدیک به سی و پنج سال در سراسر اتیوپی تلاطم و بی ثباتی را رواج داد عجز و یا عدم خواست رژیم های حاکم در پیدا کردن راه حل اصولی و سیاسی به مسئله ملیت ها بود. وابستگی هایلی سلاسی به امریکا و وابستگی منگیستو به شوروی نیز نه تنها پاسخی مناسب به این مسئله پیدا نکرد بلکه حل و فصل آن را بوجهان غامض تر و پیچیده تر ساخت.

امروزه دولت موقت اتیوپی و سازمان هائی که داوطلبانه در کنگره خلق در آدیس آبابا شرکت کردند به این امر آگاهی دارند که در رژیم گذشته به خاطر مخالفت با اصل حق تعیین سرنوشت ملی نتوانستند به عمر خود ادامه دهند. آنها به خوبی دریافته اند که ثبات و آرامی و رفاه در اتیوپی و «شاخ افریقا» بستگی کامل به قبول حق تعیین سرنوشت داشته و ادامه رشد اتیوپی به عنوان یک کشور مستقل و آزاد در سایه وحدت داوطلبانه ملیت های مختلف در اتیوپی میسر خواهد بود.

۱۰ ژوئیه ۱۹۹۱

مقاله زیر قسمت اول از سلسله مقالاتی است که رفیق یورگن هورلمان تحت عنوان «تفكرات يك سوسياليست آلمانی» برای نشریه میز گرد می نویسد.

یورگن هورلمان (Jürgen Horlemann) در سال ۱۹۴۱ در غرب آلمان در يك خانواده دهقانی به دنیا می آید. او در سال ۱۹۵۸ به حزب سوسیال دمکرات آلمان می پیوندد و در سال ۱۹۶۱ به علت اعتقادات مارکسیستی از این حزب اخراج می شود. او از همین سال به عضویت سازمان مارکسیستی «اتحادیه دانشجویان سوسیالیست آلمانی» در می آید و از سال ۱۹۶۴ به عنوان مسئول برلین این سازمان انتخاب می شود. او از این سال به فعالیت مطبوعاتی و سازماندهی در جهت کمک به جنبش های آزادیبخش می پردازد. در سال ۱۹۶۴ به همراه رودی دوچکه تظاهرات غیر قانونی را در برلین سازماندهی می کند و يك سال بعد به جرم تبلیغات ضد امریکائی زندانی می شود. از ۱۹۶۸ تا ۱۹۷۰ در برلین «انستیتوی بین المللی تحقیق و خبر» را اداره می کند. در سال ۱۹۷۰ یکی از بنیان گذاران حزب کمونیست آلمان بود و تا ۱۹۸۰ عضو کمیته دائم دفتر سیاسی این حزب، مسئول بخش انترناسیونالیسم کمیته مرکزی، رئیس هسته کمونیستی اتحاد علیه امپریالیسم و مسئول بخش مالی حزب بود. در سال ۱۹۷۳ به علت سازماندهی تظاهرات علیه سفر برژنف به آلمان دستگیر شد و در سال ۱۹۷۵ به یکسال زندان محکوم شد. هورلمان پس از انحلال حزب کمونیست آلمان در زمینه نگارش و انتشار آثاری، عمدتاً درباره جهان سوم، انترناسیونالیسم و جنبش های دمکراتیک فعالیت می نماید.

چه متحدین نالایقی داشته است. اما در همین شرایط تاریخی است که ما همچنین متوجه می شویم که چقدر ما در تجزیه و تحلیل اجتماعی اقتصادی سیاسی و اکولوژیکی خود عقب مانده هستیم، اما ما با این اعتقاد به این نتیجه می رسیم که ایده سوسیالیسم با انقراض «سوسیالیسم واقعاً موجود» منسوخ نگشته است. وظایفی را که در پیش داریم برایمان خیلی روشن تر شده اند، و مسائلی را که در گذشته مطرح می نمودیم اما به طور منطقی تا پایان تجزیه و تحلیل نمی کردیم، برایمان واضح تر گردیده اند. و صحت انقلاب ما به نحوه تکامل انحراف آمیز آلمان شرقی، اروپای شرقی و اتحاد شوروی و سرانجام در چین، بطور زنده تأیید شده است. تنها به این دلایل نیستند که می توانیم بگوئیم دلیلی برای تسلیم شدن وجود ندارد و ایده سوسیالیسم واقعی

اکنون به ریشخند مبدل شده است، و امروز این کار نه از طرف هواخواهان بورژوازی بلکه با کمال تأسف درست از طرف آن اپورتونیست ها، دگماتیک ها و خائنین از خودراضی انجام می گیرد که زمانی پرچم کوچک سرخ خود را خیلی هم بالا نگاه می داشتند، کسانی که اصطلاح جدید آلمانی «WENDEHALS» «عضو حزب باد» به ایشان اطلاق می گردد. مارکسیست های سابق و به خصوص مدافعین «سوسیالیسم واقعاً موجود» در آلمان دمکراتیک منقرض شده لژیونری را می سازند که گلوی خود را برای اعلام «پایان سوسیالیسم» پاره می کنند. و به گفته اخیر يك سوسیال دمکرات آلمانی به نظر می رسد بدین دلیل از مارکس انتقام می گیرند که هرگز آن را درك نکرده اند.

در این شرایط تاریخی است که ما می فهمیم سوسیالیسم در کشور ما

■ بسیار دور از آنکه بتوانم درباره بحث های مارکسیستی کنونی در آلمان و یا هر نقطه دیگری از جهان گزارشی بدهم، می خواهم تلاش کرده باشم تا افکار مارکسیستی را به نگارش درآورم که در آلمان ظرف سی سال گذشته فعالیت و زندگی سیاسی داشته، به موفقیت هائی ناآل آمده و شکست هائی را متحمل گشته است.

ابتدا چنین به نظر می رسد که ما در همان نقش پیروان فرقه ای خیالباغ ظاهر شده ایم که سوسیالیست ها در سرزمین ما برای اینکه سرانجام به بخشی از تفکر، فرهنگ و زندگی سیاسی آلمانی مبدل شوند، ظاهر گردیدند. آنها بیش از ۱۵۰ سال قبل ابتدا مورد تمسخر قرار گرفتند و سپس تعقیب شدند. از آن بدتر، لبخند توأم با همدردی آن روز

شکست نخورده است.

تنها ما نبودیم که با انتقاد از «سوسیالیسم واقعاً موجود» پرداختیم بلکه هزاران دانشمند، هنرمند، نویسندگان و کارگر، در دهه های گذشته در این کشورها دست به عصیان زدند. این گناه آنها نیست که رهبران این کشورها آسان در مقابل دشمن اصلی آن زمان بورژوازی تسلیم شده اند. این گناه آنها نیست که میلیون ها نفر در کشورهای اروپای شرقی و از جمله اتحاد شوروی امروزه معتقداند که سوسیالیسم چیزی جز «سوسیالیسم واقعاً موجود» نمی تواند باشد. تبلیغات قشر ممتاز (NOMENKLATURA) تاثیر خود را گذارده است و برای مدتی ادامه خواهد داشت. نباید فراموش کرد که در این کشورها انتقاد از موضوع سوسیالیستی وجود داشت و درست همین متدین با برجسب آنارشیست، تبهکار، ضد کمونیست، و یا تروتسکیست با وحشیگری خاصی از سوی کسانی که تفکر فلسفی «دیکتاتوری پرولتاریا» را با دیکتاتوری حزبشان تعویض کرده بودند، سرکوب شدند. گناه آنها نبود که کار بورژوازی در کشورهای غربی آنچنان ساده شده بود که کافی بود که مدل شوروی را نشان داده و آن را به عنوان سوسیالیسم، مفتضح سازند. گناه آنها نیست که حتی در این زمان «چپ های» قدیمی در غرب تحت تاثیر این ایدئولوژی قرار گرفته و بر این عقیده اند که سرمایه داری حاکم را، که دم دمکراسی از زیر قبایش بیرون زده، باید با صفات برقرار کننده عدالت اجتماعی، عاقل در حفظ محیط زیست و دارای حقانیت اقتصادی مزین ساخت. درست همین چپ ها نمی توانند مشاهده کنند که در شرق هنوز نیروهائی وجود دارند که خواهان به دست آوردن قدرت سرمایه داری نبوده بلکه ایده جامعه ای بدون استثمار، ستم و قیام را برافراشته نگاهداشته اند. مگر ایده اساسی سوسیالیسم چیزی جز این بوده است؟

چرا باید بر این ایده اساسی سوسیالیسم از نو تاکید کنیم؟ این ایده از چه تشکیل شده است؟ آیا بیشتر عبارت از تصور جامعه ای با آزادی با برابری و همبستگی نمی باشد؟ آیا اینها فقط شعار هستند؟ فراموش نکنیم برای مارکس

صرفنظر از ستمی که بعداً تحت نام مارکسیسم اعلام شد، هدف آزادی فرد بود. حتی در مانیفست حزب کمونیست این جمله آمده است که سوسیالیسم «اتحادی است که در آن تکامل آزاد هر فرد شرط تکامل همه است» و سی سال بعد فردریک انگلس نوشت «جامعه، طبعاً بدون اینکه هر فرد آزاد شود نمی تواند خود را آزاد سازد». مارکس و انگلس هرگز بر این عقیده نبودند که این آزادی از بالا و یا از طریق هرگونه فشار خارجی بتواند به دست آورده شود، بلکه بنا بر اساسنامه انترناسیونال اول بر این عقیده بودند که «رهائی طبقه کارگر باید توسط خود کارگر انجام گیرد». و پنجاه سال بعد در ۱۹۱۸ روزا لوکزامبورگ نوشت: «وظیفه تاریخی پرولتاریا این است که وقتی به قدرت می رسد به جای دمکراسی بورژوازی دمکراسی سوسیالیستی بوجود آورد، نه اینکه هرگونه دمکراسی را از میان بردارد. اما دمکراسی سوسیالیستی ابتدا در سرزمینی موعود پس از این که زیربنای اقتصادی سوسیالیسم ساخته شد، به عنوان هدیه آماده شب عید برای اهداء به خلق سربراه که در این فاصله با وفاداری از مشتی دیکتاتور سوسیالیست حمایت نموده اند، بوجود نمی آید. دمکراسی سوسیالیستی همزمان با ویران کردن حاکمیت طبقاتی و ساختمان سوسیالیسم آغاز می گردد.»

ما امروز می دانیم که اگر چنین نشود ساختمان سوسیالیسم با شکست مواجه می شود. در اتحاد شوروی، در اروپای شرقی، در چین، در آسیا و همه جا چنین اتفاقی افتاد. درسی که باید بدون قید و شرط گرفته شود این است: پیشاهنگی که خود را بر فراز خلق بالا می کشد پایان اتوپی را اعلام می دارد. بدون دمکراسی، تضمین حقوق، پلورالیسم اجتماعی، آزادی عقیده و بحث و حقوق بشر اساساً هیچ گونه سوسیالیسمی نمی تواند وجود داشته باشد.

سوسیالیسم این آزادی ها را با مقیاس ویژه ای عرضه می دارد علاوه بر این هدف آن این است که قانون به ظاهر طبیعی روند انباشت و به کار انداختن سرمایه را از اعتبار ساقط سازد. و همانطوری که سوسیالیسم ایجاب می کند، باید به جای قدرت سرمایه داران «تنظیم اجتماعاً با

برنامه تولید مطابق نیازهای جمعی و یا هر فرد بوجود آورد». بلافاصله روشن می شود که عملکرد این نوع تولید اجتماعی به شرکت با توافق و اعتقاد تمام اعضا جامعه نیازمند می باشد چگونه چنین امری بدون آزادی ممکن می گردد؟ آیا می تواند اشکال همکاری و تشکیلاتی سوسیالیسم از چیزی جز دمکراسی رادیکال تشکیل شوند؟ آیا سوسیالیسم چیزی جز دمکراسی تکامل یافته می تواند باشد؟ آیا اجتماعی کردن تولید می تواند چیزی جز دمکراتیزه کردن نامیده شود؟

پاسخ سئوالات فوق از هر نظر روشن می باشد و نتیجه سیاسی عملی این افکار می تواند چنین خلاصه شوند: سوسیالیسم باید آزادی فردی بیشتر همکاری دمکراتیک بیشتر، اما همچنین شرایط زندگی بهتر از سرمایه داری عرضه کند.

بنابراین باید صریحاً گفته شود که پی قابلیتی تمام سیستم های گذشته «سوسیالیسم واقعاً موجود» در ایجاد چنین شرایطی اساساً به تولد ناقصی مربوط می گردد که دلایل آن را با مشاهده دقیق تمام تاریخ سوسیالیسم مارکسیستی می توان دریافت. این واقعیت نمی تواند ندیده گرفته شود. باید برخلاف تمام کوشش های وسایل ارتباط جمعی بورژوازی با تمام وضوح گفته شود که هدف این نیست که از مارکس به خاطر اشتباهات پیروانش حساب کشیده شود و یا اخلاقاً محکوم گردد، بلکه باید ساختار این تکامل اشتباه آمیز شناخته شود و از آن درس های مثبت گرفته شود. و ابزار این کار شیوه تجزیه و تحلیل مارکسیستی است.

تنویری ماتریالیستی سوسیالیسم به پیش شرط های اجتماعی معینی وابسته می باشند. پیش شرط های سیاسی فرهنگی تاریخی و اقتصادی. آیا مارکس در سال ۱۸۷۵ در «نقد برنامه گوتا» در رادیکال ترین نقد سیاسی اش نگفته است، ابتدا وقتی که «چشمه های ثروت اجتماعی به طور کامل جاری شوند» اجرای کامل سوسیالیسم میسر است؟ آیا مارکس مدت ها قبل از این نگفته بود که «پیش شرط از میان برداشتن از خود بیگانگی» (یعنی برقراری سوسیالیسم) «رشد عظیم نیروهای تولیدی و درجه بالائی از تکامل می

باشد» و «بدین دلیل شرط عملی مطلقاً ضروری می باشد» که «بدون آن فقط کمبود همگانی می شود، و بنابراین به خاطر گرسنگی نزاع بر سر مایحتاج بار دیگر آغاز گشته و تمام کثافات گذشته اجباراً دوباره به وجود می آیند...؟ آیا مارکس بارها تاکید نکرده است که سرمایه داری «به تکامل نیروهای تولید اجتماعی و به وجود آمدن شرایط تولید مادی منجر می گردد که به تنهایی پایه واقعی شکل اجتماعی عالیتری را بوجود می آورد که بر روی آن تکامل آزاد هر فرد» بنا می گردد؟

ما باید امروز به طور منطقی بپذیریم که در تحلیل نهائی این گفته ها مورد توجه رهبران انقلاب روس قرار نگرفته اند. ما بدین دلیل انقلاب اکتبر را «محکوم» نمی کنیم، برعکس: اگر ما نقش مؤثر سوسیالیست ها را نمی پذیرفتیم باید از نتیجه آن که مانند انقلاب مکزیك، يك کشور نیمه فئودال و در حال تکامل اولیه سرمایه داری به سرمایه داری دولتی اتوریتر و فاسد شونده ختم شد، ناراضی نمی بودیم. در روسیه مسئله از طرف سوسیالیست هائی طرح شد که باید قدرت عملی نمونه، رفتار مصممانه انقلابی و پایداری سرسختانه به اتوپی مشخص می شدند، اما مسئله حل نشد. و از آن فجیع تر: راه حل به اصطلاح روسی به سطح دگمی بین المللی برای جنبش سوسیالیستی ارتقاع یافت، به صورت قانونی مذهبی درآمد و به صورتی تئوریزه شد که گوئی پیروزی بولشویك ها پیروزی سوسیالیسم بوده و جامعه در حال ایجاد جامعه سوسیالیستی شده است جمع بندی این تجربیات تحت عنوان «لنینیسم» و ارتقا آن به الگوی جنبش بین المللی سوسیالیستی معنی دیگری نداشت جز از شکل خارج کردن مارکسیسم تحت شرایط يك کشور توسعه نیافته بود و مبدل نمودن آن به تئوری و پراتیک جنبش بین المللی کارگری و سوسیالیستی.

آیا بدین ترتیب سرمایه داری تنها آلترناتیو باقی مانده می باشد؟ آیا این بدین معنی است که باید بار دیگر به طور دگماتیک منتظر بمانیم تا سرمایه داری برای ما شرایط اقتصادی گذار به سوسیالیسم را بوجود آورد؟ و نه تنها در کشورهای سرمایه داری غرب بلکه در تمام جهان؟

خنده دار اینچاست که ناشر يك هفته نامه بورژوازی، کنتمس ماریون هوف (GRAFIN MARION DONHOFF) چندی قبل در اینباره گفت: «شکست مارکسیسم به معنی پیروزی سرمایه داری نیست». منظور او این بود که گرچه سوسیالیسم به عنوان يك سیستم سوسیالیستی شکست خورده است، اما «به عنوان اتوپی به عنوان مجموعه ایده آلهای قدیمی بشری: عدالت اجتماعی، همبستگی، آزادی برای تمامی کسانی که تحت ستم هستند و کمک به ضعیفان، جاودانی است.» از نظر او تراژنامه سرمایه داری چنین است: «نیازمندی های عمومی از همه نوع... بیکاری، الکلیسم و اعتیاد به مواد مخدر، فحشاء، کاهش برنامه های اجتماعی کاهش مالیات ها و کسر بودجه. آیا این است جامعه کاملی که باید برای همیشه بر سوسیالیسم پیروز شده باشد؟» و «گزارش تکامل انسانی» سازمان ملل در سال ۱۹۹۱ تاکید می کند که در رأس کشورهائی که در آن کیفیت خوب زندگی انسانی نبودن جنایت و محدود کردن اقلیت ها، و وجود عدالت اجتماعی آنها را به معیار قضاوت مبدل می کند، به هیچ وجه کشورهای ثروتمند سرمایه داری نیستند! این تازه صرف نظر از این واقعیت است که، سرمایه داری فقط در کشورهای نسبتاً آرام و مرفه اروپا، امریکای شمالی و ژاپن تشکیل نشده، بلکه تمام آن سیستم جهانی است که برای بزرگترین بخش بشریت چیزی جز رفاه عدالت اجتماعی و دمکراسی معنی می دهد!

بنابراین فقط استکلم، کپنهاگ، بن، اشتوتگارت و تورنتو نیستند، سیسیل، کالابرین، یونان و پرتقال، کلکته و نایروبی، مکزیکوسیتی و لیما هم وجود دارند. سرمایه داری يك سیستم واحد جهانی است! فقط در «سوسیالیسم واقعا موجود» نیست که میلیون ها نفر رنج کشیده اند، در بسیاری از کشورهای در حال «رشد سرمایه داری» سطح زندگی در سه دهه گذشته نه تنها رشد نکرده بلکه شدیداً کاهش نیز یافته است.

این حقایق همچنین این باور را هم که اقتصاد بازار به معنی دمکراسی و حقوق بشر می باشد، رد می کند. مردم دمکراسی بدون استثمار و حقوق بشر بدون محدودیت اقلیت ها را می

خواهند! سیاست خارجی امریکا تا کنون بهترین نمونه را در این زمینه نشان داده است: اشتباه ساندینست ها در نیکاراگوا با محاصره اقتصادی و قطع کمک ها مواجه شد در حالی که فقر و ستم، شیادی در انتخابات و ترور چندین برابری در مکزیك و پرو، گواتمالا، السالوادور و همچنین «کویت» با سکوت و یا سرزنش جزئی مواجه می شوند.

همه این ها ما را به سؤال اصلی بازمی گردانند: آیا نیروی کار و قدرت خلاقه انسانی، مواد خام و منابع انرژی، تکنیک و علوم تا وقتی که انگیزه سود شخصی سرمایه معیار تعیین کننده برای استفاده و یا در شرایط ضروری نابودی آن می باشد، می توانند واقعا به انسان کمک کنند؟ چه کسی باید جهت تکامل را تعیین کند، انسان های بطور دمکراتیک سازمان یافته و یا قوانین ناشناخته رقابت و نبرد قدرت بانک ها و انحصارات بزرگ؟ آیا باید در امریکا ۲۸٪ کارگران در شرایطی باقی بمانند که خود و خانواده شان را هم نتوانند سیر کنند؟ آیا باید در آلمان سیر مبنای جدیدترین تحقیقات - حدود ده درصد افراد زیر مرز فقر زندگی کنند؟

نباید مایوس شویم: پریشانی و سرخوردگی سوسیالیست ها در نتیجه شکست «سوسیالیسم واقعا موجود» پاسخ درونی به سئوالات باز اقتصادی و اجتماعی سرمایه داری را عرضه می کند، که از پاسخ های ده های گذشته بهتر می باشد. نمونه؟ تا مدت کوتاهی قبل نه انتقاد از مرد سالاری و نه انتقاد به سیاست اکولوژیک در تئوری پراتیک سوسیالیست های مارکسیست چائی در خور اهمیت خود نیافته بودند. مدت های طولانی غیر قابل تصور بوده که فمینیسم و یا اکولوژی با سوسیالیسم همخوانی داشته باشند، مدت های طولانی دگم تغییر «انارشی اقتصاد بازار» به «اقتصاد طبق برنامه متمرکز» حاکم بود. فهرست این ناآگاهی ها بلند است.

حل سئوالات موجود از ما سوسیالیست ها تفکر تاریخی در شرایط تاریخی جدید را می طلبد، تفکری به گذشته و همچنین به آینده.

پایان قسمت اول

خاطرات زندان

کتابیون

در اواخر اولین ماه پائیز سال ۱۳۶۰ همان روزهایی که جوانان آزادیخواه، صادق و قداکار ایران همراه ریزش برگ درختان به دست دژخیمان رژیم جمهوری اسلامی به خاک و خون درمی غلطیدند، من و همسر من نیز به جرگه زندانیان سیاسی پیوستیم، به جرم برپائی خانه تیمی.

تا چه اندازه ناراحت شده اما نمی توانم اعتراض کند!! بعد از نهار حدود ساعت ۲/۳۰ بعد از ظهر دوباره مرا به بازجویی بردند، همان پاسدار قبلی بود در اتاق قدم می زد. وقتی مرا دید پرسید: فکرهايت را کردی؟ گفتم: فکری نداشتم بکنم قبلاً هم به شما گفتم. با پوتینی که به پا داشت لگد محکمی به پایم کوبید و شروع به فحاشی کرد و چندین مشت نیز به سرم کوبید و گفت: معلوم می شود که نمی خواهی آدم بشوی! به درك خودت می بینی که در اوین چطور به حرفتان می آورند، من می خواستم انسانیت کنم و نگذارم کارتان به آنها کشیده شود، حالا که خودت نمی خواهی من چرا دلم بسوزد؟! بعد داد زد: بپرش توی توالت! مرا به توالت متروکه و متعفن که در گوشه حیاط بود بردند و دستم را با زنجیر به شیر آب بستند، جانی برای نشستن نبود. تا شب ساعت ۹ در توالت را باز کردند و مرا به همان اتاق در زیرزمین بردند دو عدد پتو و مقداری نان و پنیر نیز آوردند. آنقدر سرپا ایستاده بودم که قادر نبودم پاهایم را خم کنم، درد شدیدی در کمرم پیچیده بود که نمی دانستم باید چکار بکنم و به چه حالتی بنشینم یا دراز بکشم. سه روز بعد را نیز به همین ترتیب گذراندم، روز در توالت و شب در سلول. گاهی از پشت در توالت یکی از افراد کمیته می آمد و می گفت: خواهر! از خرشیطان بیا پائین و اعتراف کن و اسم آنهايی را که به خانه تان می آمدند بگو و خودت را راحت کن! اینها که خودشان همه چیز را می دانند بهتر است که خودت همکاری کنی و برگردی سرخانه و زندگیت و بالای سر بچه های!

روز چهارم ساعت ۸ صبح پیکانی را به حیاط کمیته آورده و مرا از زیرزمین به حیاط آوردند همسر من نیز قبل از من آنجا بود. بالای ابروی چپش را چسب زخم چسبانده بودند گویا بر اثر ضربه ای پاره شده بود. پائین چشمش

چهار روز در کمیته منطقه ۱۱ واقع در تهران نو بازداشت بودیم. از لحظه ای که ما وارد کمیته شدیم من را به زیرزمین در اتاقی بسیار کوچک و نمور و تاریک، و همسر من را به طبقه بالا برای بازجویی بردند.

من تا ساعت ۵ صبح روز بعد که به درخواست خودم برای رفتن به توالت به سراغم آمدند بدون هیچ گونه امکانی حتی برای خوابیدن در گوشه اتاق کز کرده و به فریادهایی که به طور ضعیف از طبقه بالا شنیده می شد گوش داده بودم.

ساعت ۹ صبح مرا برای بازجویی به طبقه بالا بردند، وارد اتاقی شدم که در آن پاسدار چاق و ریشونی پشت میز نشسته بود، به محض ورود من اخم هایش را در هم کشید و گفت: خودت را معرفی کن. نام و نام خانوادگی و اسم پدر و... را گفتم. پرسید: عضو کدام سازمان یا حزب هستی؟ گفتم: هیچکدام. گفت: هوادار کدام حزب یا سازمانی؟ گفتم: هیچکدام. ناگهان از پشت میز مشتی توی صورت من زد که بلافاصله از دماغ خون آمد، گفت: شده ما که خودمان می دانیم و پرونده شما هم تکمیل است و جرم شما هم روشن! فقط می خواستم بدانم می خواهی همکاری کنی که از جرمت کم کنی یا نه؟!۱

بعد هم چندتا فحش دیگر نثارم کرد و به پاسداری که مرا آورده بود دستور داد تا مرا برگرداند و با تاکید به من گفت: حالا که گورت را گم می کنی خوب فکرهايت را بکن و تا به اوین نرفته ای سعی کن همکاری کنی. و خطاب به پاسدار همراه من گفت: شوهر... کمونیستش را بیاورید. پاسدار جواب داد: پشت در آماده است! از اتاق که بیرون آمدم شوهرم را دیدم. پیراهنش غرق در خون و پاره و صورتش حسابی متورم و کبود شده بود. وقتی مرا دید که از دماغ خون می آید از تغییر حالت چهره اش فهمیدم که

حسابی کبود شده بود. همان پاسدار ریشو با خنده ای تمسخر آمیز خطاب به ما و آقای دیگری که او نیز یکی از طعمه های آنها بود و وضع ظاهریش بهتر از وضع همسر من نبود گفت: مهمانی تمام شد! حالا که به اوین رفتید خواهید فهمید که اینجا برای شما هتل بود!

اول يك پاسدار مسلح، همسر من را و بعد مرا در عقب اتومبیل پیکان سوار کردند. جلو پیکان نیز راننده، همان طعمه بیچاره و يك پاسدار مسلح دیگر سوار شدند و اتومبیل از در کمیته خارج شد و ما را به طرف اوین بردند. در راه همسر من دور از چشم پاسدارها با گرفتن دست من به من قوت قلب می داد.

به اوین می رفتیم، جایی که اسمش لرزه بر اندام می انداخت.

به این می اندیشیدم که راهی که می رویم بازگشتی دارد؟ آیا این خیابان ها را دگر بار خواهیم دید؟ بچه هایم؟ مادر؟ مردم کوچه و خیابان را، همسایه هایم را؟ همکارانم...؟ بعد از من بچه هایم چه خواهند شد؟ مادر؟ ...بعد با خود می گفتم همان کاری که بچه های دیگران و مادران دیگران کردند! مگر خون من از خون دیگران رنگین تر است؟ کسانی در این راه جان دادند که برای کشورمان سرمایه و پشتوانه ای عظیم بودند. مگر من کی هستم؟ برای مردم و مملکت چه کرده ام؟ من با میل خودم به اینجا کشیده شده ام! به خودم می گفتم: مبدا این عشقی را که به مردم داری به مشتی جلد بفروشی؟ مبدا برای حفظ جان بی ارزشت عشقت را بفروشی؟ آن وقت با چه روشی به چشم بچه هایت، خانواده ات، همکاران و مردم خیابان و محله ات نگاه می کنی؟ الوعدۀ وفا! این گوی و این میدان! کی به تو ضمانت داده بود که عمر جاودان داشته باشی؟ پس بقیه این عمر ناقابل را برای حفظش تن به پستی نده، فکر می کردم: آیا سزاوار است برای چند صباحی بیشتر نفس کشیدن آن همه انسان جان برکف را به دست این جلادان بسپارم! نه بالاتر از مرگ که نمی تواند چیزی باشد! به خاطر این مردن هم حق ندارم به سر کسی منتی داشته باشم و کسی را مدیون خودم بدانم، این خواسته خودم است و بس!

به دروازه اوین رسیدیم و ماشین توقف کرد، ما را پیاده کردند از در کوچکی که بوسیله چند پله از زمین بالاتر قرار داشت وارد کردند.

آنجا عده ای دژخیم مذکر و مؤنث حضور داشتند. دور تا دور دیوار اتاقك بوسیله پارچه ای سورمه ای رنگ پوشیده شده بود و روی آن عکس های کوبه المنظر سردمداران رژیم به ترتیب مقام بالا یا پائین چسبانده بودند از جمله خمینی، بهشتی و منتظری و... کوچونی!!!

چشم های ما را به وسیله چشم بند سیاهی بستند قبل از ورود ما نیز عده ای که تازه دستگیر شده بودند آنجا بودند همه زیر بیست سال و حداکثر بیست و سه، چهار ساله، دختر و پسر چشم آنها را نیز بسته بودند. همه ما را به صف کرده دست های من روی دوش دختری که جلو من قرار داشت و دست های همسر من روی دوش من و به همین ترتیب ما را به راه انداختند و مدتی راه بردند، در راه کارکنان آنجا که ما را می دیدند هر کدام چیزی می پرسیدند: جدیدند؟ اعدامیند؟ برادر چرا دست این برادر روی دوش این خواهر است؟ و توضیح داده می شد که زن و شوهر هستند! نمی دانم شاید ما را در دایره ای می

گردانیدند! به هر حال بعد از نزدیک به نیم ساعت یا بیشتر ما را به راهرویی بردند که از سروصداها و آوازی که آنجا بود مشخص می شد که خیلی شلوغ است. رفت و آمد خیلی زیاد بود. بعد از دوسه ساعت که در آن راهرو کنار دیوار نشستیم صدائی به گوشمان رسید که می گفت: خواهرها بایستند، ایستادم چون نمی دانستم همراه من چند نفر دیگر زن بودند! ما را از مردها جدا کرده، در کشویی اتاقی را گشودند و از در وارد شدیم و دوباره در پشت سر ما بسته شد. پنج پچ آرامی در فضا موج می زد، صدای گریه بچه نوزادی نیز به گوش می رسید، صدای زنانه ای گفت: چشم بندتان را باز کنید اینجا همه خودی هستیم! جایی که وارد شده بودیم اتاق نبود در واقع سالنی بود ملو از زن، پیر تا جوان. بعضی از خانم ها بچه هم همراه داشتند که روی پای مادرانشان به خواب رفته بودند، با آرامشی حیرت آور! آخر بچه ها نمی دانستند اینجا ناامن ترین جایی است که می توانند سراغ داشت تنها دلگرمی آنها مادرانشان بود که معلوم نبود چه مدت می توانند با آرامش و اطمینان از هرگونه گزند سر بر پایشان گذارند و بیارامند! حدوداً بیش از صد نفر در آن سالن بودند. کف آنجا با موکت قهوه ای روشن فرش شده بود، به پنجره بزرگ آنجا پرده کرکره آویزان بود از بالای اتاق نزدیک به سقف لوله های روکش دار به قطر ۱۵ تا ۲۰ سانتیمتر می گذشت، هنوز چند دقیقه ای از ورود ما نگذشته بود که سه خانم با روپوش های طوسی و مقنعه های سورمه ای، با سینی هائی که در آنها نان و خیار بود وارد شدند و گفتند: نهارتان را بخورید تا نیم ساعت دیگر برمی گردیم سینی ها را می بریم. کسی به خوردن اشتها نداشت ولی تنها برای ذخیره نیرو چند لقمه ای خوردیم. بعضی ها هم اصلاً نخوردند. ضمن خوردن نهار صداهائی نامفهوم از سقف اتاق به گوش می رسید، صداهائی همراه با فریاد و ناله هائی که واضح نبودند و صداهائی که خشونت در آنها مشخص بود، فریادهای از درد برخاسته که لقمه ها را در هر جا که بودند سرچای خود نگه می داشتند. چه چیزی باعث برخاستن چنین فریادهای از گلابی انسانی می شد؟ با آنها چه می کردند؟!۱۹

سینی ها را که بردند از پشت در صدای مردانه ای به گوش رسید که گفت: اسم هائی را که می خوانم چشم هایشان را ببندید و بقیه حجابشان را رعایت کنند! اسم هائی را که خواندم پشت در بایستند و آماده رفتن باشند! از پنج شش اسمی را که خواند یکی اسم من بود. ما را از راهرو به بیرون آوردند و کنار دیواری نگه داشتند، از سرفه های همسر من فهمیدم او نیز همراه من است. به همان ترتیب قبل ما را به صف کرده و باز دست های نیرو بخش همسر من بر شانه های من قرار گرفتند. در حین حرکت یکی از افراد خودشان پرسید: کجا می بریدشان؟ و کسی که مسئول بردن ما بود گفت: برای اعدام می روند! براستی بدنم شروع به لرزش کرد و همسر من چه خوب این را فهمید و با فشار ملایم به شانه های من، به من دلداری و روحیه می داد. در يك لحظه فریادهای جانشوزی را که در موقع نهار به گوشم رسیده بود در نظرم آمد و با خودم گفتم: اعدام بهتر است! دردش چند لحظه بیشتر نیست!!!

چند دقیقه که رفتیم صدای توقف ماشین را شنیدیم به ما دستور توقف دادند و در کشویی ماشین را باز کردند و به ما گفتند از این به بعد هیچ کس حق کوچکترین حرفی

ندارد. من و یکی از خانم های همراه را روی صندلی پشت سر راننده نشاندند و از ترتیب نشستن بقیه نمی توانستم اطلاعی داشته باشم. ماشین به حرکت درآمد، صدای سرفه ای بلند شد، خانمی که در کنار من نشسته بود با خوشحالی شوهر یا برادرش را به نام خواند و گفت: مجید تو هم اینجا؟ ناگهان پاسداری که همراه ما بود از پشت مشتی به سر او زد و گفت: مگر به شما نگفتم خفه شوید؟ و همزمان به راننده دستور توقف داد و زن را از ماشین پیاده کرد و حدود یک ربع یا بیشتر زن بیچاره را به باد کتک گرفت و هیچ کس حتی کسی را که به نام خوانده بود قادر به اعتراض نبود! چه قساوتی، وقتی زن به ماشین برگردانده شد نیمه جان بود نفس هایش به صورت ناله هائی ضعیف به گوش می رسید. ماشین از در اوین خارج شد. نمی دانستم ما را به کجا می برند، صدا از کسی در نمی آمد. بعد از چند دقیقه از سر و صدای خیابان و ازدهام و ترافیک موجود می شد حدس زد که اتومبیل حامل ما وارد تهران شده است. بعد از حدود یک ساعت یا بیشتر اتومبیل توقف کرد و بوق زد، بعد از چند لحظه دری که از صدای باز شدنش می شد به بزرگی و آهنین بودنش پی برد گشوده شد. نمی دانستم ما را به کجا آورده اند، تنها می توانستم بدانم با گشاده شدن هر در، دری به روی آزادی بسته می شود. و به جهنمی وارد می شویم که نگهبانانش دژخیمانی خون آشام و دشمنان آزادی و انسانیت هستند و خلاصی از دست آنها بعید به نظر می رسد. ما را از ماشین پیاده و وارد ساختمانی کردند در راهروئی نشاندند. صداهائی درهم به گوشم می رسید می شد حدس زد که آنجا راهروئی است طویل با اتاق های متعدد. ناگهان آن صداهای مبهم به فریاد و چیغ و خنجه مبدل شد. صداهای مملو شده بود، فریاد زن و مرد، و صداهای ناهنجار دیگری که جز فحش و ناسزا چیز دیگری نبود. صدای سیلی، صداهائی مثل شلاق که بر پیکرهای عریان وارد می شود. حالت بدی پیدا کرده بودم دلم می خواست این همه رنج و درد هرچه زودتر پایان می پذیرفت اما زمان به کندی می گذشت. بغض غریبی گلویم را می فشرد. آیا این فریادها که زمین را از درد به لرزه درمی آورد به گوش مردم جهان خواهد رسید؟ آیا این همه قساوت و بی رحمی را باور خواهند کرد؟ چگونه باید این فریادها را به گوش مردم رساند؟

ما به نام خواندند دستم را بلند کردم. یک نفر گوشه آستین روپوش مرا گرفته از جا بلند کرد و به اتاقی برد. گفتند چشم بندم را باز کنم. جوانکی بیست تا بیست و دو ساله پشت میزی نشسته بود. اتاق بسیار کوچک بود دور تا دور آن کمدهای فلزی مخصوص بایگانی بود. از من خواست ساعت، کیف پول، سنجاق سر و خلاصه هرچه همراهم داشتم جز کفش و لباسم را تحویل بدهم. اسم و مشخصات مرا یادداشت کرد و پرسید: جرمت چیست؟ گفتم خودم هم نمی دانم! گفت: از اوین می آئید؟ گفتم بله ولی در اوین زندانی نبودم. گفت عضو یا هوادار کدام حزبی؟ گفتم: هیچ کدام! ناگهان لحن صدایش عوض شد و داد زد: همه شما اول هیچ کاره آئید ولی بعد معلوم می شود که «کادر هستید»! چشم هایم را دوباره بستم و مرا به همان نحو از اتاق خارج و در راهرو نشاندند. هرکس به اتاق می رفت با شنیدن فحش و دشنام بیرون می آمد. صدای فریادها هنوز ادامه داشت، در راهرو رفت و آمد زیادی بود. دو یا سه ساعت

همانجا نشستیم که کسی دوباره آستین مرا گرفت و به دنبال خودش کشاند. از راهرو به محوطه بازتری که گویا حیاط آنجا بود و از حیاط به راهرو طویلی که صدای قدم ها در آن می پیچید برد. در آهنی سلولی را باز کرده و مرا به درون اتاق هل داد و در را از بیرون قفل کرد و کشوی آهنی آن را نیز کشید. از پشت در گفت که می توانم چشم بندم را باز کنم. اتاقی را که می دیدم اصلاً اتاق نبود به اندازه یک جعبه بود. عرض آن یک متر و طولش شاید دو متر، با سقفی بلند. لامپی کدر در دوردست به دیوار نصب شده و دور آن حصار فلزی گرفته شده بود. نور لامپ حتی برای آن اتاق کم بود رنگ دیوارهای رنگ مرده طوسی تیره، کف اتاق هم تکه موکتی به همان رنگ برای نشستن بود. نشستیم و زانوهایم را بغل گرفتیم و در سکوت مرگباری که حکمفرما بود در اندیشه هایم غرق شدم. اینجا کجاست؟ آیا سلول دیگری هم در این راهرو هست؟ اگر هست در آنجا هم زندانی وجود دارد؟ با ما چه می کنند؟

خبر به ای شدید به در خورد و مرا از افکارم بیرون کشید. صدائی از پشت در گفت: حجابت را حفظ کن چشمت را ببند آماده شدی بگو برایت شام و پتو آورده ام. دوتا پتوی سربازی به اضافه تکه ابری بدون روکش و کثیف به جای بالش، یک لیوان پلاستیکی کوچک دسته دار و کاسه فلزی که در آن مقداری آبگوشت و گوشت کوبیده به اضافه یک چهارم نان ماشینی با رفتن مرد از سلول من و قفل شدن در از بیرون صدای ناله ماندنی خطاب به مرد در راهرو پیچید که: برادر آب، و صدائی دیگر که: برادر تو را خدا آب، برادر می خواهم بروم توالت، برادر...! مرد در جواب همه آنها گفت: خفه شوید! صدایتان درنیاید، هنوز وقت توالت نیست، الان با شامتان آب هم می آورم خفه، خفه...! فهمیدم در آن راهرو سلول های دیگری نیز می باشد و زنان و مردانی هم در آنها زندانی هستند. موقع شام با شمارش باز و بسته شدن در سلول ها حدوداً بیست سلول را شماره کردم. وقتی که برای قبل از خاموشی نگهبان مرا به سلول برمی گردانید گفت: هر روز سه بار برای بردن به دستشویی می آئیم صبح، ظهر و شب همین! دو روز بعد را نیز به همین ترتیب گذراندم. روز سوم نگهبان خبر به ای به در زد و گفت: برای بازجویی آماده شوم! بعد از اعلام آمادگی در سلول را باز کرد و تکه چوبی به دست من داد و یک سرش در دست او، مرا به دنبال خود کشید از همان راه قبلی مرا به محوطه حیاط و بعد وارد ساختمان شدیم که حدس زدم ساختمان بازجویی باشد. به محض ورود به ساختمان مرا به کس دیگری تحویل داد از پله بالا رفته وارد راهروئی شدیم. مرا کنار دیوار نگه داشت و خود به درون اتاق رفت بعد از چند دقیقه صدائی که لهجه غلیظ اصفهانی داشت مرا به نام خواند و آستین مرا گرفته به درون اتاق برد و روی صندلی نشاند. از زیر چشم بند به پاهایش نگاه کردم پوتین سربازی مشکی به پا، پاهای بزرگی داشت! وقتی مقداری کاغذ و خودکار را روی میز چسبیده به صندلی گذاشت از بزرگی دستهایش دچار تعجب شدم! با خشونت گفت: بدون اینکه برگردی چشم بندت را بالا بزن و به سئوالات روی ورقه بطور مفصل جواب بده! اولین چیزی که توجهم را جلب کرد شعری بود که روی میز کنده شده بود و با وجودی که چندین بار روی میز رنگ خورده بود هنوز بخوبی خوانده می شد:

موج زهم رسته ای تیز خرامید و گفت

هستم اگر می روم گر نروم نیستم
بر روی برآمدگی سه گوش دیوار که من نزدیک به آن
نشسته بودم خون پاشیده شده بود که معلوم بود بیشتر از
چند ساعت از آن نگذشته و هنوز فرصت پاک کردن آن را
نداشته یا به عمد آن را پاک نکرده بودند!

از نهار که بازجویم برایم آورد فهمیدم که ظهر شده،
پرسید تمام شد؟ گفتم: بله! گفت چشم بندت را ببند تا
ورقه ها را بردارم، همین کار را کردم، از اتاق که می
خواست بیرون بروم گفت: چشمت را باز کن و نهارت را
بخور!

هنوز غذایم تمام نشده بود که در اتاق به شدت گشوده
شد و بازجو خطاب به من گفت: چشمت را ببند! چشم بند
را پائین کشیدم به محض این که به من رسید با مشت و
لگد به جان من افتاد و مرتب فحش می داد که: پدر سوخته...
این مزخرفات چیه که نوشتی فکر می کنی با بچه طرف
هستی؟ پدرت را درمی آورم، مادرت را به عزایت می
نشانم، باید همه چیز را بنویسی از تو بزرگتر را شکستم
تو که انگشت کوچیک آنها هم نمی شوی می خواهی مرا
مسخره کنی؟ اینها چه جواب هائی است که دانی؟ این ورقه
ها را بردار و به تمام سئوال ها جواب دقیق و مفصل بده!
والا دمار از روزگارت درمی آورم که خودت آرزوی مرگت
را بکنی!

ورقه های جدید را هم پر کردم و دوباره بازجویم ورقه
ها را برداشت و همانجا شروع به خواندن کرد، این بار
واقعاً احساس کردم که با يك دیوانه زنجیریکه پایبند هیچ
اصولی از انسانیت نیست طرفم. مانند حیوان عربده می
کشید و در حالی که مرا بر روی زمین انداخته بود بدون
وقفه زیر ضربات لگد گرفته بود، با هر دو مشت به شکم و
پهلوهایی من ضربه های محکم و پی در پی وارد می کرد، در
يك لحظه چنان دردی در شکم خود احساس کردم که دیگر
چیزی نفهمیدم، وقتی چشم باز کردم شبی را در حالیکه
پوششی کله قندی سیاه سروصورتش را پوشانده بود و فقط
جای دو چشم دو سوراخ داشت بالای سرم دیدم. از ترس
دیدن این شبی شروع به جیغ کشیدن کردم، او در حالی که
مرا محکم گرفته بود گفت که دکتر است!! در تمام بدنم
احساس درد شدید می کردم و در قسمت شکم درد شدیدتر
بود به طوری که نمی توانستم به راحتی نفس بکشم. دکتر
يك لیوان آب همراه قرص داد که بخورم، رفتارش خیلی
عادی و بدون سئوال کردن بود، گویا کسانی را که قبل از
من آنجا آورده بودند حالی بدتر از من داشته اند که رفتار
دکتر تا این حد خونسردانه بود!! تا شب را همانجا بودم و
بعد مرا به سلول برگرداندند. تعدادی چسب و باند به
قسمت هائی از دست و پایم چسبانده شده بود. حدود یکی
دو ساعت بعد ضربه ای به در سلول خورد، بازجویم بود
مسخره ترین چیزی که در تمام عمرم دیده و برایم پیش
آمده بود! بازجویم به احوالپرسی من آمده بود!! خنده ام
گرفت و با تمسخر در جواب او گفتم: شما بهتر می دانید که
مرا به چه حالی انداخته اید: آن وظیفه دینی من است و این
وظیفه انسانی من!! با خودم تکرار کردم: دینی و انسانی!
مگر در دین او انسانیت نیست؟ چقدر به حماقت او دلم
سوخت!!

فردا و پس فردا را به همان روال عادی آنجا با افکار
مشوش گذراندم، گاهی صدای بازوبسته شدن در سلولی و
صدای قدمهائی سکوت مرگبار آنجا را می شکست و دیگر

سکوت بود و سکوت! صبح روز سوم دوباره مرا برای
بازجویی بردند. دوباره همان سئوالات پیشین بطور شفاهی
و کشیده های پی در پی بازجویم. بعد از نهار دوباره مقداری
ورقه و سئوالاتی دیگر. بازجویم بعد از خواندن جواب ها
صندلی دیگری آورد و گفت دستهایم را یکی از بالای شانه و
دیگری را از پهلوی به پشت صندلی ببرم و بهم برسانم. اما
دست هایم به هم نمی رسیدند. دستبند آهنی را به من
دستی که از روی شانه آورده بودم انداخت و آنقدر آن را
کشید تا حلقه دیگر دستبند را به من دست می که از پهلوی به
پشت برده بودم انداخت. احساس کردم هر دو دستم را از
کتف به درآورده اند. دردی چنانکه که فریاد وحشتناک مرا
به آسمان می رساند بی اراده از گلویم به درمی آمد.
بازجویم مرا به همان حال وا گذاشت و وقتی از در بیرون
می رفتم با تمسخر گفت: تا سه چهار ساعت دیگر حاضر می
شوی حتی راجع به پدر و مادر و جد و آباد هم پالگی هایت
هم هرچه می دانی بگوئی!!

دستی که از بالای شانه به پشت برده شده بود مرا به
طرف پشت و گردنم مرا به جلو می کشانید. کم کم درد شدید
و شدیدتر می شد با کوچکترین حرکت دستم، دستبند يك
درجه کوچکتر می شد و همین به من دست هایم فشار
شدیدی وارد می آورد. از درد به ناله افتاده بودم و درد
لحظه به لحظه شدیدتر می شد. دیگر کاملاً به جلو خم شده
بودم ولی صندلی مانع از آن بود که دولا شوم. از درد گاهی
بی اراده فریاد می کشیدم. هرگز دردی را به این شدت نمی
توانستم تصور کنم. خودم را به هر زحمتی بود به لبه
صندلی کشاندم و با زانو خود را به زمین رساندم صندلی
بر روی پشتم برگشته بود آرنج دست چپم را که از شانه ام
به پشت بسته شده بود با زحمت به دیوار روبرو تکیه دادم
و با این کار اندکی از درد گرفته شد. در گردن و کمر و
پهلوهایم درد بیداد می کرد. نمی دانستم باید چکار بکنم. در
اثر فریاد در گلویم احساس خراشیدگی می کردم و صدایم
گرفته بود. زمان به کندی می گذشت به هر حال زمانی که
به وسیله بازجویم تعیین شده بود تمام شد. من روی زمین
تقریباً در حال جان کندن و نیمه بیهوش بودم. وقتی وارد
شد و مرا در آن حال دید با فحش طرفم آمد و لگدی نثارم
کرد و مرا به حالت اول روی صندلی نشانند و مرتب تکرار
می کرد: بگو... بگو! من فریاد می زدم و می گفتم هرچه می
دانم همان بود که نوشتم. و او مرتب به سر و صورت من
می زد و سعی زیادی داشت که زمان را هرچه بیشتر
طولانی کند. پایش را بر روی انگشتان پایم می گذاشت و با
تمام سنگینی بدنش بر آنها فشار وارد می آورد و من کاری
جز فریاد زدن از دستم بر نمی آمد. احساس می کردم اگر
چند دقیقه دیگر این وضع ادامه پیدا کند بیهوش خواهم شد
و چه سعادتی از آن بالاتر، ضعف شدید در سراسر بدنم
احساس می کردم و عرق سردی بر پیشانیم نشسته بود و
حتماً بازجویم این حالت را در من به خوبی احساس کرد که
بلافاصله دستبند را از دستم باز کرد و ایکاش این کار را
نمی کرد، با گشوده شدن دستبند چنان درد شدیدی در دست
هایم احساس کردم که بی اراده چند بار جیغ کشیدم و بی
حال بر روی زمین افتادم، گویا تمام این مدت دستهایم زیر
پرس قرار گرفته بود و درد را احساس نمی کردم و به
محض بلند شدن پرس و شروع دوباره گردش خون درد
شروع شده بود و دردی که قبلاً تحمل کرده بودم در حقیقت
جزئی از این درد بود، بیهوش شدم. نمی دانم چه مدت

گذشت وقتی چشم گشودم سراپایم خیس شده بود بر روی آب پاشیده بودند.

دوباره مرا به سلول قبلی برگرداندند. دستهایم به هیچ کارم نمی آمدند، قادر نبودم چشم بندم را باز کنم، به هر زحمت و دردی بود دست هایم را بالا بردم و سرم را خم کرده و چشم بند را بالا زدم، از انتها تا مح دستهایم کبود به نظر می رسید، نمی توانستم انگشتانم را حرکت بدهم، گردن و پهلوهایم هم به شدت درد می کردند. آن شب نتوانستم بخوابم. فردا صبح مرا برای بازجویی فراخواندند. در اتاق بازجویی بعد از نیم ساعت انتظار بازجو وارد شد و به محض ورود گفت: بگو! گفتیم: چه بگویم؟ با مشت به سرم کوبید که فقط من سنوال می کنم!! سنوالا تش را تکرار کرد. در آخر سر که خوب مرا کتک زد و فحش داد از من پرسید: چیه می خواهی حماسه بشوی؟ گفتیم: نه! گفت: ولی من حماسه ات می کنم!!

آن روز تا عصر از من سنوال کرد و مرا کتک زد. سروصداها و فریادها در آن ساختمان حتی برای لحظه ای قطع نمی شدند. محیط شعبه کلاً اعصاب را خورد می کرد. آنقدر فریادها و زجه فضا را پر کرده بود که فریادم به گوش خودم هم نمی رسید!

دیگر از فحش ها و بد دهنی بازجویم واقعاً حالم به هم می خورد غروب دوباره به سلول برم گرداندند و طبق معمول بازجویم برای انجام کار انسانی از پشت در سلول به احوالپرسی من آمد که خود بزرگترین شکنجه بود.

در سلول سعی کردم افکارم را روی حرف های زده شده دو روز متمرکز کنم با وجود خستگی و درد مفرطی که تمام جسمم را در هم می فشرد ولی راحتی وجدانم شادی و غرور بی حدی در من ایجاد کرده بود. فردا صبح دوباره به بازجویی فراخوانده شدم. دوباره شعبه، در طول راه از ته دل آرزو می کردم ای کاش مرا برای اعدام ببرند! هر بازجویی خود هزار بار مرگ به همراه داشت! آیا این بار هم توان مقاومت داشتم؟ مدت ها بود چهره انسانی را ندیده بودم و فقط صداها را می شنیدم! صدای بازچوها دقیقاً صدای گرگ های گرسنه ای بود که بعد از مدت ها گرسنگی طعمه ای بدست آورده اند.

به محض ورود بازجویم گفت: به این سنوالا جواب می دهی! ورقه ای پیش رویم بود که روی آن پنج سنوال از نوع سنوالا معمول و فرموله شده پائین ورقه اختصاص به تهدید و نصایحی بود مبنی بر همکاری همسرم و اعتراف به عضویت در سازمان... و این که بهتر است من هم همکاری نموده تا از محکومیتم به اعدام بکاهم! با خواندن سازمان نام برده از طرف همسرم فهمیدم که به هیچ وجه چیزی از ما نتوانسته اند به دست بیاورند و به این ترتیب همسرم طبق قراری که قبل از دستگیری با هم داشتیم مرا به مقاومت تشویق کرده است!! با روحیه قویتر به سنوالا به صورت قبل جواب دادم.

دستور «تعزیر» من به وسیله بازجویم صادر شد و مرا به اتاق تعزیر بردند. و بر روی تختی چوبی که پوششی بر آن نبود خواباندند دست هایم را به بالای تخت و پاهایم را به پائین آن بستند و تکه ابری که قبل از من شاید در دهان هزاران تن دیگر گذاشته بودند در دهانم چپاندند و پتونی به دور سر و صورتم پیچیدند. کسی که گویا بر روی يك صندلی لیستاده پائین تخت و دیگری بالای سرم. قبل از شروع به «تعزیر» به قول خودشان یا «حد شرعی» به من تذکر دادند

انگشتان دو دستم که بالای تخت بسته شده بود بگیرم و هر وقت قصد همکاری داشتم انگشتانم را از هم باز کنم! با اولین ضربه کابل نه تنها دو دستم از هم گشوده شد که احساس کردم تمام بدنم از روی تخت به هوا پرتاب شد و دوباره به شدت به روی تخت افتادم شاید اگر کسی که بالای سر من قرار داشت مرا نگه نداشته بود بر اثر این پرتاب تمام این بندها از دست و پایم پاره می شد. شدت درد و سوزش به قدری بود که تنها يك شوك الكتريسته را می توان با آن مقایسه کرد و بس! احساس می کردم شاید میله ای آتشین به پاهایم فرو کرده اند. هرگز عکس العملی تا به این حد خارج از اراده از انسانی سر نخواهد زد که شاید از من و دیگر کسانی که این درد را تحمل کرده اند سرزده باشد. هنوز نمی توانم حالت و چگونگی تحمل آن درد را پیش خود مجسم کنم جز اینکه هر زمان به آن لحظه می اندیشم قلبم در سینه منقبض می شود و گویا جسم سنگینی از درون سینه ام به پائین سقوط می کند. در همان لحظه که به حالت ذکر شده در آمده بودم بازجویم پی در پی می پرسید آیا می خواهم همکاری کنم؟! چیزی برای گفتن دارم؟ و من گویا که با دست اشاره می کردم که نه! و آنها به کار غیر انسانی خود ادامه می دادند. نمی دانم چندمین ضربه را تحمل کردم که بیهوش شدم. وقتی چشم گشودم روی تخت «تعزیر» نبودم. پنجه هایم بیشتر از کف پایم درد داشتند. پاهایم متورم شده بود و از قرمزی به کبودی می زد. پاسدارانی که در مواقع عادی از تماس دستشان با زندانیان پرهیز داشتند! زیر بغل مرا گرفتند و راه بردند، شدیداً نیاز به دستشویی پیدا کرده بودم. مرا به دستشویی بردند و گفتند اگر در ادرارم خون بود بگویم! به سختی درد زایمان موفق به دفع ادرار خون آلود خود شدم! وقتی دوباره به اتاق بازجویی بردند برخلاف معمول که در دادن چائی به زندانیان خساست به خرج می دهند، لیوان بزرگی چای تلخ برایم آوردند و مرا وادار به راه رفتن می کردند برای جلوگیری از تورم پاهایم بعد از «تعزیر» دچار خونریزی شدیدی شدم با تأیید دکتر زندان مرا به بیمارستان خارج از زندان بردند. طریقه بیمارستان بردن يك زندانی به این ترتیب بود که چشم زندانی را با چشم بند می بستند و چادری را که تا روی صورتش را می پوشاند سرش می کردند و دو نفر که خود را خویشان بیمار نشان می دادند زیر بغل او را گرفته و تظاهر می کردند که حال بیمار خیلی بد و اورژانسی است. از قبل هم با دکتر قرار گذاشته شده بود. و همه این تظاهر برای خنثی کردن کنجکاوی مراجعه کنندگان معمولی به آن بیمارستان بود. با من هم اتمام حجت کردند که حرفها فقط در مورد بیماری باشد! البته هر بیمار مطمئناً می توانست حدس بزند که دکتر کی زندانی را معاینه می کند باید از خود آنها باشد و مورد اعتماد مسئولین زندان. در طی مدتی که در آنجا زندانی بودم به علت ادامه خونریزی های مداوم به اجبار سه بار به بیمارستان خارج از زندان رفتم. هر بار معاینات دو سه دقیقه بیشتر طول نمی کشید و نتیجه ای هم برای جلوگیری از ناراحتی های من نداشتند. آخرین تشخیص دکتر این بود: فشارهای عصبی و بس! که این هم به قول خودشان چیزی طبیعی بود!! این ناراحتی من باعث شده بود که موقتاً بازجویی های مرا قطع کنند. یکماه و نیم در سلول انفرادی بدون بازجویی گذراندم. یکروز صبح که حدود يك هفته از قطع خونریزی من می گذشت دوباره برای

بازجویی مرا به شعبه بردند و طبق معمول پشت در اتاقی در راهرو نشاندند. بعد از مدت ها صدای فریادها و زجه های دردناک را می شنیدم، انسان های واقعی در این اتاق ها متولد می شدند و زندگی جاودانه می یافتند.

در این سرزمین که دنیائی جدا بود و هر قسمتش برای خود دارای قوانینی عاری از انسانیت بود. از مدل موی سر و سبیل زندانیان مرد ایراد گرفته می شد. گاهی سبیل بعضی ها خود عین جرم و باعث محکومیت آنها بود!! در مورد زنان نام های غیر مذهبی آنان مورد سرزنش و موجب مسخره قرار گرفتن آنها و توهین و فحش هائی که به این دلیل نثار پدر و مادر آنها می شد!!.

از آن روز چیزی که بیشتر در خاطرم مانده صدای گریه های ممتد بچه ای بود ۳ تا ۴ ساله که از انتهای راهرو به گوش می رسید مادر که گویا از دستگیر شدگان جدید بود سعی داشت به هر زبانی بچه را آرام کند. بچه از صدای جیغ ها و فریادها واقعا به وحشت افتاده بود. با هر صدای فریادی که می شنید او نیز آنچنان جیغ می کشید که گویا در حال زهره ترك شدن است. هربار که بچه فریاد می کشید دوسه نفر از مأموران آنجا زن را به باد فحش و ناسزا می گرفتند. مادر بیچاره نمی دانست با بچه چکار بکند! زن را که گویا مثل همه چشم هایش را با چشم بند بسته بود بچه را در بغل می فشرد و سعی می کرد او را آرام کند ولی بچه مرتب جیغ می کشید و با گریه از مادرش می خواست که چشمش را باز کند! و گویا چشم بند را به یکباره از چشم مادر پائین کشید. ناگهان انگار فاجعه ای اتفاق افتاده باشد یکی دو نفر از دژخیمان به طرف مادر حمله کرده که فلان فلان شده خودت چشم بندت را پائین کشیدی و بچه را بهانه قرار می دهی؟ بچه را از مادر گرفته با مشت و لگد به جان زن بیچاره افتادند زن بی نوا هرچه قسم می خورد که بچه چشم بند او را کشیده، آنها گوششان بدهکار نبود. بچه از کتک خوردن مادرش بیشتر جیغ می کشید و پاسداری که بچه را نگه داشته بود مرتب سر بچه داد می زد: خفه شو! تخم حرام! خفه شو!!

مادر درحالی که کتک می خورد می گفت: برادر بچه ام الان زهره ترك می شود ترا خدا او را به من بدهید! پاسدار می گفت: به درك! تو اگر مادر بودی و فكر بچه ات نمی رفتی ضد انقلاب بشوی! فلان فلان شده!!

پیرمردی که گویا تحملش از این همه سنگدلی تمام شده بود از طرف دیگر راهرو گفت: مگر شما شمر هستید که مادر را جلو بچه کتک می زنید؟ بچه گناهش چیه؟ نامسلمان ها! شمر و یزید هم با اهل بیت امام حسین این کارها را نمی کردند! ولش کنید زن بیچاره را! ناگهان زن را ول کردند و به طرف پیرمرد بینوا هجوم بردند و به باد کتک و ناسزا و فحش گرفتند! آنقدر او را زدند که به ناله افتاده بود. بچه همچنان جیغ می زد. آخر سر یکی دیگر از آنها ضمن ناسزا گوئی به زن گفت: اگر شماره تلفن یا آدرس داری بده تا بچه را ببریم به اقوامت تحویل بدهیم!! زن گویا ترجیح داد قبل از اینکه بچه اش از وحشت قالب تهی کند آدرس مادرش را به آنها بدهد. بچه را در حالی که جیغ می کشید و حاضر نبود از مادرش جدا شود با زور از مادر جدا کردند و زن تا مدتی که من در راهرو نشسته بودم گریه می کرد و به حق افتاده بود! از پیرمرد جز آه و ناله چیزی به گوش نمی رسید که آنهم در فریادها و شلوغی آنجا گم می شد! بعد از آن نتوانستم از سرنوشت زن و

پیرمرد اطلاع پیدا کنم. ولی هرگز در زندگیم آن روز را فراموش نخواهم کرد و هربار از یادآوری خاطره آن، غم آن روز را در تمام قلمم با سنگینی احساس می کنم، از آن غم اشکم سرازیر می شود و اعتراض شجاعانه آن مرد مرا به احترام نسبت به او ناگزیر می گرداند!

نمی دانم چه مدت دیگر گذشت، ناگهان صدای مشعشع کننده بازجویی را بالای سرم شنیدم و خبری ای محکم با دستبند که در دستش بود به سرم کوید و گفت: فلان فلان شده انگار صدتا چون داری! فكر می كردم سقط شده ای اما هنوز که زنده ای! و از كنارم گذشت. درد شدیدی در سرم پیچیده بود چند لحظه بعد حس كردم چیزی از زیر روسری ام به طرف پیشانیم راه افتاده دستم را به پیشانی کشیدم و از زیر چشم بند به انگشتانم نگاه كردم دستم خونی بود. بازجو سرم را شکسته بود!!

یکی از پاسداران که گویا قطره های خون را که روی لباسم می ریخت دیده بود به طرف من آمد و پرسید: سرت شکسته؟ گفتم: فكر می كنم رفت و همراه بازجویی برگشت. بازجو مرا به او سپرد که پیش دکتر ببرد و خبرش را برایش بیاورد! دکتر گفت که وسایل بخیه ندارد و باید به بیمارستان برود! مقداری باند روی زخم گذاشت. مدتی در اتاق دکتر منتظر ماندم تا از بازجویی از بیمارستان برای بردن من اجازه بگیرند و اجازه صادر شد! به همراه دو مأمور سوار ماشینی شدیم و پس از طی مسافتی طولانی در بزرگی گشوده و ما با ماشین وارد شدیم و پس از چند دقیقه مرا پیاده کردند از دوسه پله بالا بردند و وارد راهرو و بعد به درون اتاقی رفتیم. آنجا مرا به زن پرستاری تحویل دادند. او روسریم را باز کرد. موهای روی زخم را چید و باندی روی آن گذاشت و گفت: الان دکتر می آید. افرادی که از کارکنان آنجا بودند می پرسیدند دکتر شیخ الاسلامی نیامده؟ و پرستار می گفت: الان می آید. توی اتاق نیائید اینجا يك خواهر هست!!

تازه متوجه شده بودم مرا به بیمارستان اوین آورده اند. شیخ الاسلامی رئیس و جراح آنجا بود!!

مدتی که آنجا منتظر آمدن دکتر بودم صدای فریادهائی را می شنیدم و فحش های رکیکی که در جواب فریادها داده می شد. حدود يك ساعت منتظر ماندم دکتر شیخ الاسلامی آمد. با خشونت از پرستار پرسید: چه مرگش است؟ پرستار گفت سرش شکسته! مرا روی تخت دیگری برد و بدون اینکه از آمپول یا داروی بی حس کننده استفاده کند بلافاصله شروع به بخیه زدن کرد. عكس العمل او در مقابل ناله و فریاد دردآلود من جز فحش و، ناسزا چیزی نبود! همانجا بود که متوجه شدم فحش های رکیکی که در تمام این مدت از اتاق های دیگر می شنیدم کسی جز او نبود که نثار مریض های دیگر می کرد. سرم را سه یا چهار بخیه زد و باند پیچی کردند و دوباره برم گردانیدند. برایم مشخص شده بود که او هم شکنجه گری است خودفروخته که به این وسیله زندانیان را شکنجه می دهد. بعدها در اوین شنیدم که زندانیان نام «قصاب» و «جلاد» را به جای دکتر شیخ الاسلامی به کار می برند و الحق که نام های بسزائی برای این چائی سرسپرده بود!!

چهار روز بعد مرا برای بازجویی به شعبه بردند. این بار سئوال ها را به طور شفاهی از من پرسید و هر جواب که می دادم چندین سئوال دیگر می کرد. تعجب من بیشتر از این بود که چرا بازجویی مرا کتک نمی زند!!

سئوالات بیشتر درباره خانواده و همسر به خصوص درباره برادر او و پسرعموها و پسردهانی هایم و اقوام دور و نزدیکی که اعدام شده بودند مطرح می شد. سئوالات دیگر جنبه جاسوسی و تفتیش داشتند، در مورد محل کارم و افرادی که با آنها کار می کردم می پرسید که هر بچه ای به خوبی می توانست پی به نیت پلید او ببرد. از چگونگی سئوالات و رفتارشان متوجه شدم که خوشبختانه هنوز چیز مهمی نمی داند و در رابطه با ما کسی دستگیر نشده و از دستگیرشدگان اخیر نیز کسی از ما چیزی نگفته است.

فکر می کردم جوابهایی که می دهم او را قانع کرده است، در صورتی که بعد که دست های مرا به صورت قبلی با دستبند قیانی به صندلی بست فهمیدم که از جواب های من به هیچ عنوان راضی نبوده است! خود را آماده کردم که مدتی بیشتر از دفعه قبل این شکنجه توان فرسا را تحمل کنم! امروز هم خود را ناتوان از تجسم آن درد می بینم با وجودی که از تصور آن درد در این لحظه نیز در دست هایم احساس درد می کنم، باز نمی توانم آنچه را که به عنوان درد در آن روز تحمل کردم بر روی کاغذ بیاورم! هر لحظه به نظرم یک سال می آمد. اما بالاخره بازجوییم به سراغم آمد و بعد از مشق و لگد فراوان و فحش و ناسزا دستهایم را باز کرد!

بعد از رفتن به دستشویی مانند تکه گوشتی در راهرو و کنار دیوار افتادم که کسی آستین مرا گرفت و از جا بلند کرد و از پله به پائین و بعد حیاط و بعد برخلاف همیشه باز از پله بالا رفتیم و در اتاقی که بعدها فهمیدم دفتر بند است مرا تحویل داد. مرا وارد راهرویی کرده و رو به دیوار نگه داشتند بعد دری را گشودند و مرا به درون آن انداختند. نگهبانی که مرا آورده بود گفت می توانم چشم بندم را باز کنم. اما من قادر به این کار نبودم! یک نفر به کمک من آمد و چشم بند را باز کرد!

برای اولین بار بعد از مدت ها نور بیشتری می دیدم و چشمم را می آزرد! چند زن را آنجا دیدم! بی اختیار و از خوشحالی دیدن آنها خندیدم! دختر قدبلندی با موهای مشکی کوتاه و زیبارو که چشم بند را گشوده بود مرا در آغوش گرفت و گفت: اولین زندانی هستی که با خنده وارد می شوی! گفتم: آخر دو ماه هست که هیچ کس را ندیده ام! اسمم را پرسید. دیگران متوجه دست هایم شدند که متورم شده بودند. دورم جمع شدند. یکی از آنها که بعدها فهمیدم اسمش «روفیا» بود بلافاصله از جایش پرید و تکه مقوای کارتن سیگار را از زیر در بیرون گذاشت و آمد نشست.

هر کس سئوالی می کرد: اسمت چیست؟ چند وقت است دستگیر شدی؟ و از بیرون خبر می خواستند. خودشان را معرفی کردند. ماه مینو نوربخش ۲۱ ساله مهندس کامپیوتر. فروغ کشمیری زنی ۴۵ تا ۴۷ ساله با موهای قهوه ای روشن و چشمانی میخی بی نهایت زیبا لباس و روسری مشکی که به دور گردنش گره زده بود. پوران دانش آموز ۱۶ ساله. پروش ۲۸ ساله معلم. شهره یلفانی ۱۹ ساله دانشجو (همان دختری که در بدو ورود من چشم بند را از چشمانم باز کرد) زری ۲۵ ساله خانه دار.

مریم ۲۰ ساله معلم که هفت ماهه باردار بود. شهلا ۲۱ ساله منشی مطب دندانپزشکی. فروغ کشمیری با کنجکاوای بیش از حدی از حادثه بمب گذاری در نخست وزیری سئوال می کرد. من بی خبر از همه جا با خنده گفتم: حالا دیگر خبر ندارم ولی بعد از اینکه فهمیدند مسعود کشمیری عامل بمب

گذاری زنده است و فرار کرده. رژیم از شعار «کشمیری، کشمیری راحت ادامه دارد» خودش خیلی پشیمان شده. ناگهان آن خانم پرید و دست مرا گرفت و گفت: بزار دستت را ببوسم. مگر مسعود کشمیری نمرده؟ توضیح دادم که نه و معلوم شده که مسعود کشمیری زنده و گویا از ایران هم به خارج رفته است.

خانم کشمیری شروع به بوسیدن و قربان صدقه رفتن من کرد. مرتب می گفت: تو برام پیک شادی هستی و خبر زنده بودن فرزندم را برام آوردی!!

فردای آن روز لباس مشکی اش را عوض کرد! بعدها فهمیدم که تمام خانواده آنها را حتی دورترین اقوامشان را از دهات کرمانشاه دستگیر و به این بهانه که «همانطور که ضد انقلاب مسعود کشمیری و رجائی و با هنر را شهید کرده اند ممکن است به خانواده آنها نیز گزند بزنند» به تهران آورده اند!! از مکر و هیله دژخیمان با خبر بودم ولی نه تا به این حد!

نگهبان به پشت در آمد و پرسید که چه می خواهید؟ روفا گفت: مقداری نمک و آب. برای ماساژ دست زندانی جدید!! گویا اگر کسی کاری داشت نباید به در بزند یا صدا کند! گذاشتن تکه مقوای سیگار زیر در نشانه و علامت بود برای آمدن نگهبانها!! در آن راهرو سکوت کامل برقرار بود. نگهبان برگشت و نمک و آب آورد و روفا دست های مرا با آن ماساژ داد و گفت: این کار جریان خون را سریع تر می کند و از تورم و درد آن می کاهد!!

وقتی ما را به دستشویی بردند. در انتهای راهرو دو در روبروی هم قرار داشت که در یکی از آنها يك توالیت و يك حمام با يك دوش و يك ظرفشویی فلزی با دوشیر آب سرد موجود بود. بچه ها گفتند در آن یکی دو توالیت و يك دستشویی است! من با دیدن حمام خیلی خوشحال شدم. دو ماه بود که حمام نکرده بودم. بچه ها گفتند: اتفاقاً فردا روز حمام ما است! نگهبان مرتب در می زد که زود باشید ده دقیقه بیشتر شده!! بچه ها در جواب می گفتند: هنوز همه به توالیت نرفته اند!

به سلول برگشتیم. تا غروب هر کس خودش را به گپ زدن با یکی دو نفر مشغول می کرد. کم کم نزدیک آوردن شام شده بود که در سلول به شدت کوبیده شدو از بیرون اعلام کردند که همه چم بندها را ببندیم و حجابمان را حفظ کنیم و رو به دیوار بنشینیم. دو نفر وارد شدند و شروع به جستجوی اثاثیه بچه ها و بازرسی دیوار کردند! بعد از چند دقیقه جستجو یکی از آنها گفت: این شعارها چیه روی دیوار نوشته اید؟ پوران گفت اینها همه از قبل بوده می بینید که رویش رنگ هم خورده!! آنها که این چیزها سرشان نمی شد گفتند: همه بلند شوید. و در حالیکه ما را به سه ردیف پشت سر هم قرار دادند گفتند که دویست بار بنشینیم و بلند شویم!! هنوز پنجاه بار هم نشسته و بلند نشده بودم که به علت ضعف در اثر شکنجه های قبلی به صورت نیمه بیهوش به زمین افتادم. یکی از آنها به طرفم آمد و در حالی که با لگد به پهلویم کوبید گفت باید بلند شوم و ادامه دهم!! فروغ کشمیری گفت: برادر این خواهرمان همین چند ساعت پیش به این سلول آمده! آن وقت آن دژخیم پلید مرا از دیگران جدا کرد و با هر حرکت بچه ها من نیز درد را در سراسر بدنم احساس می کردم و نفسم به شمارش افتاده بود!

بقیه در شماره آینده

تجربه

نوشته: عباس سماکار

صبح، آن آقاها در زدند. سرد بود.

نسرین گفت: «هیس! صدات درنیات.»

مرا برد و آشپزخانه در را بست. گفت: «همینطور ساکت باش!» يك قند به من داد. خندیدم. انگشتش را روی لبش فشار داد. «بی صدا!» بعد با چشمانش گفت: «بیای!» شلوآرم دستش بود. باز در زدند. به در آشپزخانه نگاه کردیم. به آن نمی زدند. نسرین گوش داد. بعد مرا نگه داشت و بی صدا جلوی گوشم داد زد: «یه دقه کچ و کوله نشو!» شلوآرم را پوشاند. پیراهنم را تند فرو کرد آن تو و کش را انداخت روی دلم. «اینو بگیر!» کتم را داد. رفت کنار پرده، سرش را کشید عقب و از درز آنجا، پائین را نگاه کرد. دوباره محکم در زدند. پشت سر هم با مشت و لگد می کوبیدند. دیوارها میلرزید. نسرین مرا گرفت پشتش. در شکست و آن آقاها ریختند تو. خاکستری و سیاه بودند. به نسرین فحش دادند. یکی زد توی سر نسرین. من گریه کردم. پرسید: «کجا تشریف می بردین؟» به من نگاه کرد: «زر نزن بچه!» گفتم: «دماغم اومده.» نسرین نشنید. داشت میلرزید و به آقاها نگاه می کرد. هفت تیرشان معلوم بود. بعد چندتا دیگر هم آمدند تو. زدند به دیوار و گوش دادند. آن که ریش داشت گفت: «چا سازه!» بعد خندید. برگشت گفت: «فکر کردی، در را وا نکنی ما میریم؟» نسرین به او نگاه نمی کرد. سرش پائین بود. خواستم هفت تیرش را بگیرم. کشید عقب. گریه کردم. گفت: «به اینم یاد داده اید اینا چیه، نه؟» نسرین به من نگاه کرد و دماغش را کشید بالا. باد از پنجره آمد و کاغذها را تکان داد. کتاب ها و کاغذها همه روی زمین بود. نسرین کنار آنها ایستاده بود و نگاهشان می کرد. بعد از توی آینه رد شد. آن آقا هم از توی آینه رد شد. آینه رفت و در کمد باز شد. کتاب ها را دیدم. آن مرد گفت: «به به! چقدر کتاب!» دست زد همه را ریخت. بور به من نگاه کرد: «دماغ توله ات را بگیر، حالم به هم خورده.» دست نسرین میلرزید. دستش را گرفتم عرق داشت. آقا گفت: «لازم نکرده بغلش کنی. باهات کار داریم.»

نسرین ایستاد و به بالا نگاه کرد. دستش را گرفت به کمد. انگار داشت می افتاد. يك گنجشك لب پنجره جيك جيك کرد. يك خانم سیاه دراز هم آمد. تورش را زد بالا و از توی گردی سیاه ما را نگاه کرد. گفت: «تو که این کاره نبودی چنده خانم!» نسرین به من نگاه کرد و سرش را انداخت پائین «راه بیفت بریم!» نسرین راه افتاد. خانم دراز توریش افتاد. باز زد بالا و گفت: «با ما نیا!» خواستم گریه کنم. آن یکی آمد مرا برد آشپزخانه. گفت: «نیای بیرونا!» يك قند به من داد و رفت. باز آمد نگاهم کرد. گفت: «گریه کنی، می گم، بچه خور بیات.» در را بست. گریه کردم. پشت در صدای آن آقا گفت: «توله اش را چکار کنیم، همینجا باشه؟» بعد آنجا داغ شد. می چرخید. پیچش می چرخید. باز برمی گشت. دستم رفت جلو. خودش پرید عقب. جیغ کشیدم. دویدم بیرون. می سوخت. کاغذها که تو اتاق ها بود. کتاب را باد ورق می زد. می سوخت. آنجا را از توی آب نگاه کردم. گنجشك رفته بود. آب جلوی چشمم، گرد گرد می افتاد پائین. صورتم را پاک کردم. گنجشك رفته بود. می سوخت. تویش می زد. بعد می سوخت. زق می زد. هیچ کس نیامد مرا نگاه کند. خیلی دنبال نسرین گشتم. همسایه آمد مرا برد. گفت: «معلوم نیست مطلقا چند ساعت تنها بوده. خوب نیافتاده پائین. همه پنجره ها وا بود.» گفت: «حالا گریه نکن. الان روش را می بندم.» آن یکی خانم گفت: «طاول زد؟» «آره: دستش را سوزانده. اجاق روشن بود. نمی دونم چجوری تونسته روشن کنه.» گفت: «خودت روشن کردی؟» آن را با کهنه بست. زیرش می سوخت. گفت: «هوا سرده. گریه کنی بدتر می شه.» يك بیسکویت داد به من. گفت: «گریه نکن. الان خوب می شه.» گفتم: «سردمه. شاش دارم. نسرین کو؟» مرا برد شاش کردم. گفت: «به شاشت نگاه کن خوب می شه.» به شرشر آن نگاه کردم. پرسید: «کیا بودند؟» گفتم: «آن آقا هفت تیر داشت.» خندید. جیغ کشیدم. مادرش گفت: «چکارش کردی؟» پسره گفت: «هیچ چی.» گفت: «نه. يك کاریش کردی.» پسره گفت: «ماسینمو نمی خواهد بدهد.» خوب چرا آوردی جلو روش. حالا که آوردی بذار یه دقه دستش باشه.» «آخه نمی تونم بدم دستس میسکونه.» بعد گفت: «من دوست ندارم این پسره ایجا بآسه.» مادرش به من نگاه کرد. «گناه داره!» بعد گفت: «گریه نکن. میخوای بریم ماشین سوار شیم.» پسره گفت: «منم ماشین سوار می دوست دارم.» گفت: «نمی شه! تو پیش مهری جون بمون، من زود برمی گردم. می خوام این را ببرم پیش...» رفت جلو گوش پسرش چیزی گفت. بعد گفت: «اگه اسمش رو بگم این یادش می افته گریه می کنه.» پسره پرسید: «مگه مامانسان کجاس؟» مادرش لبش را گاز گرفت: «چرا گفتی؟»

رفتیم آنجا، يك دیوار بلند داشت که تا آن ته می رفت. خیلی آدم آنجا بودند. بچه نبود. گفت: «اینو چکارش کنم؟» آن آقا فکر کرد و گفت: «به من چه.» رفت. بعد آمد به ما نگاه کرد و باز رفت. از توی در آهنی، از آن در کوچک یکی دیگر آمد بیرون. گفت: «اینجا وانسین، براما مسئولیت داره.» خانم گفت: «آخه اینو کجا ببرم.» «هرجا تا حالا بوده.» «گریه میکنه مامانش رو میخوات.» خواستم از روی کولش لوله تفنگش را بگیرم، کشید عقب. گفت: «خانوم اینو از اینجا ببر! به آدم یه دقه حرف میزن!» خانم به من نگاه کرد. آمد عقب تر ایستاد. مرا گذاشت زمین و دستش را مالید. گفت: «یه کم سنگینی.» از در کوچک توی

در بزرگ يك آقای سیاه و دراز آمد بیرون. عبا داشت. تا خواست برود جلو، آن یکی آمد گفت: «مگه نگفتم از اینجا برین؟» بعد به من گفت: «مادرت دیگه نمی آت.» خندید. دندانهایش بزرگ بود. خانم گفت: «به این، این حرف رو نزنید، بچه غصه میخوره.» گفت: «پس بیروش.» بعد لوله تفنگش را کج کرد من نگیرم. خانم همسایه ساکت به من نگاه کرد. گفت: «چکارت کنم؟» باز ساکت نگاه کرد. آدم های بزرگ به ما نگاه می کردند و حرف نمی زدند. یکی پرسید: «دستش سوخته؟» خانم همسایه سرش را تکان داد. بعد آب دهنش را با صدا قورت داد. گفت: «گریه کن. حالا گریه کن! مامانتو بخواه!» من گریه کردم.

از راهروهای تاریک رد شدیم روی زمین پر از لکه های قهوه ای بود. خانم سیاه گفت: «چقدر سنگینی، پدر سگ، فقط دادن لمبونده.» مرا گذاشت زمین. «حالا دیگه خودت بیا.» از روی چندتا رد شدیم. از زیر پتو، از سوراخ کوچک مرا نگاه می کردند. روی پای چندتا کهنه قرمز پیچیده بود. یکی از زیر پتو سرش را درآورد. خانم داد زد: «سرتو ببر تو چنده!» يك لگد زد. از روی آنها رفتیم. نمی خواستم پایشان را لگد کنم. اما کردم. آن دخترها چیزی نگفتند. تنگ بود. جا نبود رد بشویم. خانم سیاه در را باز کرد. گفت: «برو توا» تاریک بود. نمی خواستم بروم تو. هلم داد گفت: «برو توا» نسرين ته آنجا نشسته بود. دويدم تو. بو می داد. نسرين تنم را گرفت بين دو دستش و مرا چسباند به خودش. بغلم کرد. فشارم داد. صورتم را گرفت کف دستهایش و از نزدیک نگاهم کرد. مرا ماچ کرد و دوباره تنم را گرفت و نگاهم کرد. صورتش خیس و گرم بود. لبهایش میلرزید. میخواست حرف بزند. صدایش خش خش می کرد. گفت: «منگه مردم. این چند روزه کجا بودی؟» گفتم: «نسرين اینجا کجاس؟» توی چشمهایش نگاه نبود. گفتم: «من اینجا رو دوس ندارم. بریم خونه.» چشمهایش را به هم زد. از توی فکر گفت: «من اینجا با تو چیکار کنم.» چانه اش آمد روی پشتم. صدای بلند نفسش می آمد. سینه اش بالا پائین می رفت. گریه کردم. سرم را گرفت کف دستهایش. روی لبش يك کم خنده آمد. گفت: «گریه نکن، نمی تونم.» گریه کردم. گفت: «می خوام یه چیزی بهت بدم.» دستش رفت زیر پتو گشت. بعد مشتش را آورد جلو من باز کرد. کف دستش يك عروسك بود که تن نداشت. گفت: «مواظب باش کسی نبینه.» عروسك فقط سر داشت. گفت: «برا تو درست کرده م. با خمیر.» گفتم: «با چی؟» «با خمیر.» با اون که تو نونه.» صدای جیغ آمد. یکی داد کشید. بعد گریه کرد. نسرين گفت: «خمیر، آرد با آب.» گفت: «به من نگاه کن.» سرم را گرفت به طرف خودش چرخاند. از پشت آنجا صدا می آمد. گفت: «آخ! آخ!» نسرين سرم را بغل کرد. نمی شنیدم. گفت: «فقط به من گوش بده.» «آخ! آخ!» گفتم: «بریم خونه. من از اینجا می ترسم.» گفت: «من با تو اینجا چیکار کنم؟» يکهو دستم را دید. گرفت برد جلو چشمهایش. «اینا چیه؟ سوخته؟ کجا؟» گفتم: «من اومدم اونجا نبودم. چرا نیومدی من رو ببینی؟ اون آقا اومد منو دید. ولی تو نیومدی.» گفت: «به من بگو چه جوری سوختی؟» گفتم: «اون خانم اومد منو برد. بعد آورد اینجا.» نسرين به طاولم نگاه کرد. پوستش ديگر سفت نبود. چروك داشت. نمی سوخت. اما فشار نداد، يواش ماچ کرد. موهایم را ناز کرد. به سوراخ نگاه کرد و چیزی نگفت سوراخ چشم داشت. گفتم: «بچه خور چیه؟» صورتش با چشم های گرد شده آمد

جلو «این رو کی بهت گفته؟» «اون آقای که توی آشپزخونه قند داد.» سوراخ چشم داشت. نسرين گفت: «نترس اونجا چیزی نیست. اون پشت، نگهبانه.» بعد گفت: «نگهبان کسیه که مواظب ماس.» گفتم: «اون بچه خوره؟» نسرين جواب نداد. چشم رفت. در باز شد. خانم صورت گرد از توی روسری گفت: «شام!» يك کاسه آهنی انداخت تو. در را بست. توی کاسه پلو بود. گفتم: «بریم خونه.» گفت: «باشه فردا می ریم» «الان بریم» «الان نمی شه. شبه. حالا يه قصه قشنگ برات می گم. می خوابی؟ به من گوش بده! می خوام قصه بگم؟» صدای جیغ می آمد. من گریه را سر دادم. نسرين گفت: «ساکت باش بچه خوبی باش.» به کاسه نگاه کرد: «می خوام بهت پلو بدم.» باز گریه کردم. آن خانم صورت گرد در را باز کرد، داد زد: «ساکت!» ساکت شدم. به نسرين چسبیدم. گفتم: «نسرين بریم خونه.» گوشم را ماچ کرد. «باشه فردا می ریم. حالا آروم باش.» خوردیم تمام شد. نسرين خندید: «تو که گفتی بی مزه س. ولی تمام شد.» ته کاسه را دیدم. من هم خندیدم. بعد دهنم باز شد. مثل اینکه می گفتم: «آ...» نسرين گفت: «نگاش کن. خمیازه می کشه. به این زودی خوابت گرفت؟»

پشت دیوار یکی گریه می کرد. بلند شد داد کشید. «بوم بوم» کوبید به دیوار. يك در آهنی باز شد. زن صورت گرد گفت: «چته پتیاره. بریده ی؟» باز کوبید به دیوار. گفت: «آخ. آخ.» با در خورد به دیوار. چندتا دويدن. باز زد. خورد به دیوار. بعد صداها رفت. نسرين ساکت گوش می داد ساکت به من نگاه کرد و چشمهایش را به هم زد. بعد من تند تند پا کوبیدم به زمین. گفت: «زود باش بریم.» در زد. توی دستشویی به صورت گرد گفت: «تا سه می شمرم، نموم کنین.» نسرين گفت: «زود! زود بیار بیرون!» نیامد بیرون. آن تو، خودش زد بیرون. نسرين گفت: «ببین! شلوارت رو خیس کردی. حالا از کجا یکی دیگه بیارم؟» گشاد گشاد برگزیدیم. لرزیدیم. گفت: «یخ کردی. سرما نخوری خوبه.» تند شلوارم را درآورد. مرا پیچید لای پتو. بعد روی آن را تند تند دست کشید. «گرم شدی؟» خندیدم. بلند شدم. پتو افتاد. نسرين خندید. «بپوشون. زشته!» صورت گرد آمد مرا دید. دستش يك پارچه بود. چشم نسرين را بست. نسرين دست هایش را برد بالا جلوی خودش گرفت. انگار می خواست توی هوا يك چیزی را بگیرد. مثل کورها دنبال صورت گرد رفت. من تنها ماندم. رفتم زیر پتو. از يك جا صدای جیغ می آمد. صورت کرده آمد. در را بست. دندان هایش بزرگ بود. گفت: «بلن شو ببینم پسرا» بلند شدم. آمد جلو. جلوی جلو. رفت بیرون را نگاه کرد باز برگشت. «چند سالت؟» زانو زد. خندید. دندان های بزرگ داشت. از يك جا صدای جیغ و «آخ» آمد. صدای زوزه داد. صورت گرد زوزه کشید. نفس هایش صدا داشت. افتادیم. صدای زوزه و صدای نفس نفس می داد. زود رفت. نسرين را خیلی دیر آورد. او را انداخت تو. نسرين ناله کرد. دست کشید به سرم. چسبیدم به نسرين. دستش را بغل کردم. «هق هق» می کرد. گفت: «با تو چیکار کنم؟ نمی تونم. وقتی اینجا می نمی تونم. کاش یکی بود کمک می کرد.» گفتم: «پاهات خون می آت نسرين!» ناله کرد. چشم هایش تو صورتش فرو رفت. فقط ابروهایش پیدا بود. «دس نزن. درد می گیره مامان جون.» سرش با چشم های بسته اینور آنور می رفت و از دماغش صدای نفس بیرون می زد. سرش آمد بالا. ولی افتاد. از توی صداهای گلویش گفت: «سگریه نکن... بخدا

نمی تونم... چشم هایش باز شد. به من خندید. نازم کرد. صداهای گلویش را شنیدم. قصه گفت. ناله کرد. باز سرش افتاد. خوابید. گفتم: «نسرین کجا بودی؟ چرا اون چشمت رو بست؟» جواب نداد. چشم از سوراخ به من نگاه کرد. لبش پشت سوراخ خندید. صدای ماچ آمد. رفتم زیر پتو پیش نسرین خواب دیده ام رفته ایم يك جا كه خیلی علف است. آن آقاها هم بودند.

نسرین بیدار شد. گفت: «ببین! نصف شبی پاشده نشسته. بخواب قریونش برم. بخواب.» گفتم: «اون خانه به انجام دست زد.» چشم های نسرین آمد توی صورتم. «چی گفتی؟» بعد توی چشمهایش فکر بود. به سوراخ در نگاه کرد. «بی شرفا!»

نسرین گفت: «می خوام این رو بهت بدم.» بعد گفت: «نه نه. هیچی. نمی خواد.» گفتم: «می خوام. بده.» گفت: «ولش کن. می ترسم.» گفتم: «بده نسرین. بده ببینم.» آورد جلو. چهار گوش بسته بود. رویش پلاستیک داشت. «می دونی این چیه؟» «نه.» «فقط به یه شرط بهت می دم. باید قول بدی خرابش نکنی. این خانوم نباید ببینه.» گرفتم. گفتم: «ا. بازش نکن بذار تو شلوارت.» خودش گرفت گذاشت لای پارچه جلو شورتم. «همینجا خوبه. روش رو پلاستیک کشیدم كه یهو خیسش نکنی.» خندیدم. از روی شلوارم به آن دست زد. پرسید: «اذیتت میکنه؟» بآن دست زدم. «نه.» بغلم کرد. «قریون تو پسر برم من. وقتی اون خانوم ه رو دیدی، بده بهش باشه؟» «كدوم خانومه رو؟» «مادر جواد. همون كه اوردت.» گفتم: «جواد ماشینشو نمیده به من.» گفت: «چرا. حتماً میده. اینو بده به مادرش. دس نزن بیفته ها. خب؟ اگه این خانومه خواست به شورتم دست بزنه، چیغ بكش.» «باشه.» دوباره از روی شلوار به آن دست زد. صدای «تق تق» شنیدیم. گفتم: «هفت تیر.» نسرین گوش داد. چشمهایش را بست. توی گلویش آب رفت پائین. باز «تق تق» شنیدیم. گفتم: «چرا هفت تیر در می کنی؟» مرا نگاه کرد. گوش میداد. میشمرد. باز بمن نگاه کرد. «هفت تیر نیس. بچه ها دارن بازی میکنن.» منم میخوام برم بازی کنم. گریه نکرد. آب از چشمش پائین آمد. صدایش صاف نبود. گفت: «این بازی خوب نیس. بچه های بد این کارا رو میکنن.» دماغش را کشید بالا و چشمش را پاك کرد. خانم خورد به در و اومد تو. مثل كوه سیاه بود. روسری اش زیر گلو يك سنجاق داشت. با چشم كنده ش به من خندید. نسرین نگاهش نکرد. نسرین را برد. خیلی طول کشید. باز آمد. گفت: «بیا.» رفت بیرون دوباره گفت: «نترس بیا.» رفتم بیرون. از يك چاهائی رد شدیم كه تاریك بود. آن دخترها آنجا هنوز روی زمین خوابیده بودند. مثل راهرو. آن دختر زیر پتو به من چشمك زد. پایش خون آمده بود. آن را لگد نکردم. گفت: «برو توا» آن آقا گفت: «پیش ننه ت بشین!» روی دیوار سیم لاستیکی سیاه به میخ آویزان بود. سیم کوتاه با سیم بلند. وقتی آن آقا حرف زد ریشش خورد به سینه اش پهن شد. دوباره با گلویش آمد بالا. دوباره خورد به سینه اش. به نسرین فحش داد. زد توی سر نسرین. باز زد. به من نگاه کرد. باز زد. به نسرین چسبیدم. صورتم ا بردم لای پیراهنش آنجا گریه کردم. دست نسرین رفت توی موهایم چنگ زد. سرم را فشار داد به خودش. پهلویش داغ بود. صدای آب را در گلویش شنیدم. پائین رفت. گفت: «این گناهی نداره.» خندید. «هنوز حرفاتو نزدی.» با شلاق

كوبید به صورت نسرین. سر نسرین در گلویش فرو رفت. من را به خودش فشار داد. صدای گریه ام را روی گوشت گرم پهلویش شنید. من را از خودش كند. نگاهم کرد. توی چشمهایش خالی بود. آب نبود. فكر نبود. نگاه نبود. لرزید. گفت: «میگم.» من را به تنش فشار داد. با صدای صاف نكفت. گفت: «میگم.» بعد گریه كرد. بلند گریه كرد. به نسرین چسبیدم. مرا به تنش فشار داد. گریه كرد. آب از گلویش می رفت پائین. لبش از بالا اومد روی موهایم. داغ بود. گفت: «چيكار كنم؟» آقا يك ورقه گذاشت جلو نسرین. «خیلی قشنگ همه چیز رو این تو می نویسی.» سیکارش را پك زد. از توی دود جلو صورتش گفت: «میخوام قشنگ بنویسی آ. حالش را ندارم دوباره زر زر تو رو بشنم.» نسرین گفت: «دست راستم كار نمی كنه.» گفت: «با دس چپ بنویس.» چایش را هورت كشید. گفت: «قن میخوای؟» دندانهایش زرد بود. خندید. قند نداد. به دست نسرین نگاه كرد. گفت: «می تونی بنویسی. دستت سالمه.» نسرین به من نگاه كرد. گفت: «اینجوری نمیتونم. ازتون خواهش می كنم بگین این رو بپرون یه جایی.» آقا گفت: «كجا؟» «نمی دونم» به من نگاه كرد. هرجائی كه می شه. شاید همون همسایه هامون نگرش دارند. - سرش را انداخت پائین. - با این یه كارهایی می كنن كه آدم روش نمیشه بگه.» آقا بلند شد آمد جلو. سر نسرین پائین بود. گفت: «به خدا خجالت می كشم بگم. كار بد باهاش می كنن. اون خواهر نگهبان، با این...» آقا آمد جلو. به سر نسرین نگاه كرد. فكر كرد. بعد يكهو با سیم كوبيد تو سر نسرین. «ای سگ بیشراف! كم نیست! حالا برا خواهرها حرف درمیزی؟ نشونت میدم.» به نسرین چسبیدم. نسرین صورتش را گرفت. از لای صداهای گلویش گفت: «از خود این بچه بپرسین. به من گفت: «حرف بزن. به این آقا بگو. ترو خدا بگو...» آقا گفت: «حرف میذارى دهنش؟» بنویس تا بعد بغهمی تهمت زدن یعنی چه.» رفت پشت میز با چشم های ریز به من نگاه كرد. نسرین حرف نمی زد. سرش پائین بود. فكر می كرد. از همانجا مرا دید چشمك زد. مداد را برداشت كشید روی كاغذ. باز كشید. خط كشید. نقاشی كرد. برای من يك عروسك كشید. ننوشت. چشمك زد. لبش آن زیر خندید: آقا آمد جلو ببینید. از آن بالا نگاه كرد. چشمهایش گشاد شد. رفت عقب با شلاق كوبيد به سر نسرین. گفت: «مادر سگ كافر، ما رو مسقره می كنى؟» داد كشید: «این توله را بپرين.» صورت گرد دويد آمد. مرا برد. توی راهرو گفت: «زر نزن!» مرا آورد داد. آن آقا گفت: «مادرت ديگه نمی آت. اینجا وانسین!» خانم مرا آورد خانه. پرسید: «چیش داری؟» گفتم: «نه.» گفت: «پس چرا با اونجات بازی می كنى.» بسته را در آوردم دادم. پرسید: «این چیه؟» گفتم: «نسرین داد.» تند گرفت. «از كجات در آوردی؟» گفتم: «از اینجا.» خنده اش گرفت. گفت: «وا! مگه میشه. اونا نفهمیدن؟» باز كرد. یه كاغذ از لایش درآورد. خواند. به من نگاه كرد. «كسى به شلوارت دست نزد؟» گفتم: «نه.» خوشحال شد. مرا محكم ماچ كرد. داد زد: «جوادا بارك الله پسرم. یه ماشین بده این بازی كنه.» جواد گفت: «ماسینم رو نمیدم. میسكونه.» گفت: «بده ديگه.» جواد جواب نداد. فكر كرد و گفت: «اینو می خوای؟» گفتم: «آره.» پلاستیک كاغذ نسرین را داد به من. نگاه كردم. از پشت آن همه چیز آبی بود. همه چیز قشنگ بود.

پشت و روی يك سكه

مدت کوتاهی است که جلای وطن کرده و به این طرف مرز آمده ام. هنوز عرق سفر خشک نشده است و بوی عطرگونه وطن به مشام می رسد. خاک حاصلخیز خوزستان و رویش سنبله های طلایی رنگ گندم که تابش خورشید بهاری زیبایی داستان گونه ای به آن می بخشد فکر را به پرواز در می آورد.

آن هم ولایتی که در حرارت ۵۰ درجه این دیار خونین، بر زمینی ترك خورده از گرما و در کنار چاههایی که طلای سیاه از آن فوران می زند پشته ای از خار و خاشاک بر بوش و با پای برهنه آن عذاب جهنمی را تحمل می کند هر خاطری را آورده می سازد.

اهوازی که زیبایی اش زبانزد عام و خاص بود و شبهای قشنگ کارونش همگان را به خود جلب می کرد و صدای «نی حمبونه» آن هم وطن خوزستانی در زیر پل معلق اش، خنده و شادی را بر لبان یکایک افراد برجای می گذاشت. هشت سال جنگ کور و بی سرانجام فقط نامی از آنرا برجای گذارده است.

سالهاست که دیگر صدای ساز آن هم شهری، چون صاحبش خاموش شده و گوش را نوازش نمی دهد. نوای کاروان که زمانی روح را طراوت می بخشید و زمزمه شبانه دلنوازش، صدای عشق بود اکنون سیمباده بر قلب رنجورمان می زند.

در غروب حزن انگیزش سایه هائی در رفت و آمدند. چرا که به مسلخ پرندگان شادی، لبها را دوختند و خنده ها، آب شد و از چشمانمان پائین آمد.

آن زمان، قیافه های عبوس و در خود فرو رفته گشت و تمامی کمرها به زیر بار درد و مشقت خم شد. اکنون جان ها به شبح تبدیل شده اند. صبح ها در طول روز و شب تاریک از کنار هم می گذرند و با لب های به هم دوخته شده حتی نمی توانند دیگر بهم سلام کنند.

زمستان است. سرما در گریبان است.....سلامت را نمی خواهد پاسخ گفت.....

که سرما سخت سوزان است

آری، مهاجر هم درد، «خنده» را بر لب ها جراحی می کنند و ترانه را بر دهان

عشق را در پستوی خانه نهان باید کرد» آیا از آن شهر که زمانی نام زیبایی آبادان را برایش نهادند و آبادانی اش از مرز های وطن گذر کرد و به هر سوزمینی که رگهایش رسید و باعث آبادانی آنجا شد سخن بگویم؟

آیا از خرمشهر خونین دل برایتان بنویسم؟ نه، فقط اجازه دهید به آوردن نام مبارکشان پسندیده کنم در گردش افکار سری هم به تهران می زنیم. شهری پیچ در پیچ. با خیابانهای عریض و طویل در شمال و دالانهای تو در تو در جنوب. با هوایی مسموم و آلوده از ریا که روزانه هزاران نفر را قربانی می گیرد با لاله زاری قدیمی. محله ای که فقط نامی از آن باقی مانده است.

حتی به نام آنها رحم نکردند و حاتی فیلم ساز در فیلمی تحت عنوان «هزارستان» آنرا به بازی گرفت و در انتها دکوری با لته های باران خورده و خراب و در شهرکی ده ها ملیون تومانی «هزارستان» به ارمغان

گذارد.

وقتی در گذشته دور، در کوچه پس کوچه های جوانیه و دروازه غار گذر می کردی کودکانی را می دیدی در گل و لای فرو رفته ولی خندان. در فقر مطلق می زیستند اما خنده از لبانشان محو نمی شد. اکنون نیز وضع بهمان منوال است با این تفاوت که خندیدن حرام شد و کودکانان در وضعیتی به مراتب بد تر از گذشته، در همان گل و لای بازی می کنند و می اندیشم که واژه «شادی» می بایست از فرهنگستان لغات حذف شده باشد که آنها اینگونه عبوس و در خود فرو رفته این دوران سرتاسر سیاه را می گذرانند. به اتفاق سری هم به «سرپل تجریش» می زنیم بازهم شاهد همین گونه رفتار ها خواهیم بود با این تفاوت که کودک میدان غاری لغت و عور بازی می کند و آن دیگری لباسی نو در بر دارد ولی همواره آنچه که نمایان است افسردگی است که هریک یکسان قسمت شده است.

بیاد شعر فروغ می افتم که می گفت «پسپی کولا را هم قسمت می کنند» و افسوس که در این سر زمین مقدس همواره «درد ها» قسمت شده است.

در هر کجا سیاه پوش عذارانی را می بینی که مات و مبهور در کوچه پس کوچه های شهر می گردند و خاطرات عزیزان از دست رفته را در ذهنهای پریشان خود زنده می کنند و مویه های غریبانه شان در غروب حزن انگیز خاوران و بهشت زهرا دل سنگ کوهستان را می شکند انگاری که آسمان وطن با پیروی سیاه پوشیده شده است و صدای قهقهه مستان خفاشان تمامی این خاک محروم را پر کرده است. رنگ سیاه حرف اول را می زند و بر همه چیز سایه نحس خود را افراشته است.

ما آوارگان نیز در سپاهی این ظلمت گاه مشتی خاک چون اجداد مان بر جیب نهادیم و هجرت را برگزیدیم بر آن خاک مقدس که نام وطن را بر آن نهاده اند سجده می گذاریم. اما سخن اصلی که دل را می سوزاند و قلب خراشیده شده را چرکین می کند حرف دشمن نیست سخن آواره ایست چون من، که ساده اندیشانه تیشه بر ریشه می زند.

این وطن که بدست بی وطنان افتاده است چه ارمغانی در طی سالهای اخیر برای ما و تمامی ایرانیان ماندگار به ارمغان آورده است؟ در سالهای ۱۳۶۹ و ۱۳۷۰ چه تغییراتی در آن سوی مرز پدید آمده است؟ آیا ایران به سمت شکوفائی اقتصادی، سیاسی و اجتماعی گام می گذارد؟ اگر چنین است چرا می بایست «من» نوعی فرار را بر قرار ترجیح دهم؟

آیا مدامتی که این وطن پاره پاره شده از آخوند های پر تخت نشسته و توده ای های مدرنیزه شده و به زیر افتاده خورده است

فراموش شدنی است؟ آیا می توان تحلیل های آپکی آنها را که باعث از هم گسیختگی نیرو ها و پراکندگی آنها شد به فراموشی سپرد؟ آیا تجربه را مجدداً تجربه نمودن عبث و بیهوده نیست؟

این سؤال را از آن آدمهایی می کنم که سالیانی است در این طرف مرز جا خوش کرده اند و با ذهنیتی مغشوش از میهنمان تر های جدیدی را دیکته می کنند.

به چه مجوزی می نشینید و از بازگشت سخن می گوئید؟ پارامتر های تغییر یافته چه هستند؟

آیا وضعیت زندانیان سیاسی بهبود یافته است؟ آیا ایرانیان ماندگار می توانند اعتقاد خود را فریاد بزنند و پهلوان پنبه ای یافت نشود که اورا زیر «هشت» بکشد؟

آیا وضعیت انبوه کارگران و کارمندان که با حقوق بخور و نمیر خود آن زندگی جهنمی را می گذرانند بهبود یافته است؟ آیا زنان ایرانی از زیر بار استثمار قرون وسطی رهایی یافته اند؟

آیا تراژدی هائی که هر لحظه در وطنمان رخ می دهد و بازیگرانش نه در صحنه تئاتری بل در زندگی واقعی جان خود را می باز زنند به فراموشی سپرده شده است؟

در کشوری که به روی طلا خوابیده است مادری با فرزندانش بعلت گرسنگی و فقر، در قصاب محله دست به خود کشی زدند و خودشان را بداخل کنال آب انداختند و از بخت بد، مادر توسط انسانی چون او نجات پیدا کرد و فرزندانش در چلر دیدگانش پرپر شدند، فراموش می شود، آری، مادر در دادگاه ابوسفیانها خون گریه کرد و از آن بیدادگاه تقاضا نمود که اورا به اعدام محکوم نمایند و این تراژدی با مرگ مادر خاتمه یافت.

باور بفرمائید که این «مشت نمونه خروار» داستان نیست، واقعیت است. واقعیتی تلخ که نه اولین است و نه آخرین آن و این دور همچنان ادامه دارد.

آدمهای خوش نشین، واقعا چه تغییراتی شما را به این فکر انداخته است؟

که فلان وزیر و وکیل، در فلان محل، فلان حرف را زده اند؟ آیا جمهوری اسلامی طی این سالهای جهنمی که حرف بخورد ما داده است؟ آیا اولین وعده شان که دادن سود ماهیانه نفت بود را فراموش کرده اید؟

با زبانی ممیز روشنفکرانه و ساده به شما می گویم که هیچ چیز عوض نشده است و ایران نه تنها به سوی دموکراسی قدم نمی گذارد بلکه در جهت عکس آن گام نهاده است و مطمئن باشید وقتی دعوا های درون حکومتی خاتمه یافت باز مانند گذشته نقاب ها بر داشته خواهد شد و آنوقت پشت سکه را هم خواهید دید.

نتیجه اینکه، آقایان، مردم ایران را به حال خود بگذارید و نسخه هایاتنرا برای خودتات و جیب هایتان تجویز کنید. می دانم که با این سخنان عیایتان به قبایلتان برخواهد خورد و فریاد یا «حسین ها» سر خواهید داد اما من آنچه را که از دلم بر آمد بر زبان راندم و بر کاغذ نوشتم تمام

رضا جعفری

حساب بانکی

Miezé-Gerd

Kto.-Nr. 101 786 26 89

BLZ. 370 501 98

Stadtsparkasse Köln

چاپ مرتضوی

Franzstr. 24

5000 Köln 41

تلفن : ۰۲۲۱/۴۰۵۸۴۸

فاکس : ۰۲۲۱/۴۰۵۷۶۷